



وقتی که کوه گم شد

برشی از یک فیلمنامه بلند

به قلم: بهزاد بهزادپور

ستاد گرامیداشت بیستمین سالگرد اسارت سرلشکر پاسدار حاج احمد متوسلیان



■ وقتی که کوه گم شد (کتاب اول)

(فیلم نامه)

-
- نویسنده: بهزاد بهزادپور
 - ویراستار و طراح جلد: حسین بهزاد
 - اجرای کامپیوتری جلد: لوح نگار
 - ناشر: ستاد گرامیداشت بیستمین سالگرد اسارت سرلشگر پاسدار حاج احمد متوسلیان
 - تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
 - نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۸۱
 - چاپ و صحافی: چاپخانه میلاد نور
 - قیمت: ۷۰۰ تومان
 - حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
 - آدرس: تهران - صندوق پستی ۱۷۱۸۵/۹۵۵
 - تلفن مرکز پخش: ۷۴۳۷۷۲۴

مقدمه:

لشکر ۲۷ مکانیزه محمد رسول‌الله (ص) مفتخر است که در بیستمین سالروز اسارت سردار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان با انتشار قسمتی از فیلم‌نامه بلند «وقتی که کوه گم شد»، گام در راه جهاد فرهنگی علیه تهاجم فرهنگی دشمنان این ملت خدایی نهاده است.

«وقتی که کوه گم شد» حکایت مردانی است از جنس آذرخش که در غبار غفلت و غفلت‌زدگی ما گم شده‌اند. حکایت سلحشورانی که حتی بعد از شهادتشان نیز دشمن دست از آنها برنداشت و کمر به نابودی آنان بست. نابودی فرهنگ مرام و روش آنان، چون در قاموس اهریمن، مرام و فرهنگ آن غیور مردان، بسیار خطرناک‌تر از خود آنان است. در این فیلم‌نامه سعی شده تا اندکی از پرده‌های ضخیم فراموشی را کنار زده و نسلی را به نظاره بنشینیم که وجود خویش را تقدیم حیات بشری کردند و چون شمع بی‌صدا سوختند تا برای زمانی هر چند کوتاه محفل بشریت را روشنی بخشند.

«وقتی که کوه گم شد» همچنین حکایت نسلی است که ناخواسته از گذشته‌اش دور شده و سرگشته و حیران در امواج بلند طوفان رسانه‌ای گرفتار شده و فریاد اغیثینی سر داده است، «وقتی که کوه گم شد» شاید پاسخ به سؤالی باشد که نسل مظلوم امروز از گذشته مهجور مانده‌اش دارد.

«وقتی که کوه گم شد» اوراقی پراکنده زندگی سرداری را ورق می‌زند که تا مدت‌ها در هزارتوی غبارآلود رعایت مناسبت‌های سیاسی اسیر بود. اسوه‌ای انسانی، که به جرم زیاد بزرگ بودنش در هزار دخمه عفریت بهانه‌ها، مخفی نگهداشته می‌شد. حال،

در آستانه بیستمین سالروز اسارت پرچمدار رشید فتح خرّمشهر؛ سرلشکر حاج احمد متوسلیان، بخش کوچکی از این فیلم نامه بلند را که از قلم سینماگر بسیجی؛ بهزاد بهزادپور تراوش یافته است، به ساحت حقیقت جوی جوانان برومند ایران زمین تقدیم می کنیم. امید که مقبول افتد.

والسلام

ستاد برپائی یادواره سردار جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

یا موسی بن جعفر علیه السلام ادرکنی

جوانی تمامی کتابهای کتابخانه پدرش را- که دو ماه است فوت کرده- به مرد کتابفروشی می‌فروشد. مرد کتابفروش به همراه دو کارگر تمامی کتابها را به داخل وانتی منتقل می‌کنند. از لابه‌لای گفتگوی جوان و مرد کتابفروش معلوم می‌شود که پدر جوان بر اثر ناراحتی اعصاب در بیمارستان بستری بوده و در همان‌جا سگته مغزی می‌کند و می‌میرد. علت فروش کتابها هم برای خرید یک بست کامل کامپیوتر مرتبط با شبکه اینترنت می‌باشد. از گفتگوهای پنهانی دو کارگر با هم معلوم می‌شود که مرد کتابفروش به این علت عجله در انتقال کتابها دارد که کتابها را با قیمت بسیار نازل خریده و در حقیقت سر جوان کلاه گذاشته است. کارت‌ونهای کتاب به سرعت در وانت جای می‌گیرند. با انتقال کتابها به مغازه مرد کتابفروش، کتابهای سالم از کتابهای کهنه و پاره جداسازی می‌شود. با خالی شدن یکی از کارت‌ونها مجموعه زیادی از کاغذهای دست‌نوشته نمایان می‌شوند. کارگرا با بی‌تفاوتی کاغذهایی را که پشت آنها سفید است دسته می‌کنند و با دستور مرد کتابفروش تمامی کاغذها را بر روی میز کار گوشه مغازه می‌گذارند. مرد کتابفروش با تلفن سخن می‌گوید، گویا بر سر قیمت‌گذاری تعدادی کتاب چانه می‌زند. از لابه‌لای مکالمه او با مشتری، معلوم می‌شود که کتابها مجموعه‌ای نایاب است که درباره دکوراسیون منزل و آشپزی غذاهای جدید انگلیسی می‌باشد. مرد کتابفروش برای دیدن کتابها به سرعت از مغازه خارج می‌شود و اداره مغازه را به پسر جوانش می‌سپارد. پسر به محض رفتن پدر با دستپاچگی به ساعت می‌نگرد و مشغول نوشتن نامه‌ای عاشقانه می‌شود. پسر

برای نوشتن نامه از کاغذهای دسته شده بر روی میز استفاده می‌کند. بی‌خبر از اینکه پشت کاغذها، نوشته شده است. شروع نامه بدین قرار است.

نامه:

سلام امید زندگیم، این صدوبیست و چهارمین نامه است که برایت می‌نویسم و تو هنوز حتی یک کلمه هم به من پاسخی نداده‌ای فقط بی‌هیچ کلامی نامه‌هایم را برمی‌داری و با نگاه زیبا اما ساکت به من می‌نگری و می‌روی. چقدر در برابر خانه‌تان بنشینم و کتابهای عاشقانه بفروشم تا شاید تو از خانه بیرون بیایی و تو را برای لحظه‌ای ببینم؟...

پسر نامه را تا کرده و در پاکتی می‌گذارد و از مغازه بیرون می‌آید.

- تعدادی دختر از مدرسه برمی‌گردند. یکی از آنها، حمیده است که سایر دختران در اطرافش، خندان با او صحبت می‌کنند. از لابلای گفتگوها و اشاره‌های تمسخرآمیزشان معلوم می‌شود که ماجرای طولانی و کهنه‌نامه دادن پسر را می‌دانند و به حمیده اعلام می‌کنند که پسر، باز در همان جای همیشگی ایستاده است. پسر با نزدیک شدن دخترها، نامه سه برگی را در شکاف جعبه صندوق صدقات کنار پیاده‌رو گیر می‌دهد و سپس به آن سمت خیابان می‌رود و به عکس‌العمل دخترها می‌نگرد. یکی از دخترها نامه را از شکاف جعبه بیرون می‌کشد و با شوخی و خنده به حمیده می‌دهد. حمیده قصد باز کردن نامه را دارد که با مواجه شدن با همسایه‌شان از روبرو، نامه را در کیف خود پنهان می‌کند.

- در مغازه کتابفروشی، پدر ده پانزده جلد کتابهای بوردای دکوراسیون منزل را بر روی میز چیده و آنها را بررسی می‌کند. با ورود پسرش به مغازه شروع به داد و بیداد و مرافعه با او می‌کند.

- دختر درب اتاقش را می‌بندد و نامه را از کیفش بیرون می‌آورد و مشغول خواندن نامه می‌شود. اما اشتباهاً به جای مطالعه نامه، شروع به خواندن نوشته‌های پشت کاغذ می‌کند. هر چه بیشتر می‌خواند، سگرمه‌هایش به علامت تعجب، بیشتر

درهم می‌روند. مطالب نوشته‌شده را با صدای خسته‌مردی می‌شنویم و از اواسط نامه، تصویر هم صدای مرد را یاری می‌کند.

صدای خسته‌مرد:

اولش وحشت کردم، خیلی ترسیدم، آخه معنی نداشت، هر جا که می‌رفتم با هر کی ملاقات می‌کردم، بهم می‌گفتن که سردار در بدر دنبال می‌گرده. یعنی چی، آخه یه سردار نظامی بامن خبرنگار چه کار داره که اینجور سایه به سایه دنبال منه. از همه طرف بهم خبر می‌رسید که هر چی زودتر با دفتر سردار تماس بگیر. کار فوری و مهمی با تو داره... حقیقتش از یک طرف ترس و وحشت فراریم می‌داد و از طرف دیگه کنجکاو و سئوال مانع فرارم می‌شد. عاقبت دل به دریا زدم و کنجکاویم بر ترس غلبه کرد. گوشی تلفن رو برداشتم و به دفترش زنگ زدم. پیش خودم گفتم شاید از پشت تلفن بشه سر از ماجرا درآورد. منشی دفتر به محض شنیدن صدا و اسم من، با دستپاچگی داد و فریاد کرد و بدون توجه به مخالفت یا موافقت من، وقت ملاقات با سردار رو تعیین کرد. و همینطور مکان ملاقات رو. از تعجب نزدیک بود شاخ دربارم. محل ملاقات بیمارستان بقية الله بخش مراقبتهای ویژه بود. پیش خودم گفتم این دیگه چه جور شه. ملاقات یه خبرنگار با یه سردار نظامی اونم تو بیمارستان، تازه تو بخش مراقبتهای ویژه، جل الخالق، یعنی چه؟ فقط این رو می‌دونم که از خونه تا بیمارستان خیلی این پا و اون پا کردم. به محض اینکه قدم گذاشتم داخل فقط متوجه شدم که از همون در ورودی تا اتاق سردار تعداد زیادی آدم چشم‌انتظار ورود من. به محض معرفی خودم، در عرض ده ثانیه من رو به سرعت دست به دست تا داخل اتاق سردار بردن و تا او مدم به خودم پیام متوجه شدم که تو اتاق لبریز از دستگاههای مراقبت‌های ویژه هستم، مردی که بر روی تخت دراز کشیده بود هیچ شباهتی به یک سردار قوی‌هیکل و سرزنده نظامی نداشت، فقط وقتی اسمش را گفتم تازه متوجه شدم که عجب!! سردار هاشمی که میگن همین مرد رنگ‌پریده و نیمه‌جان روی تخته؟! از

موهای ریخته و صورت شکسته و دندانه‌های کرم‌خورده سردار متوجه شدم بمب‌های شیمیایی کارش رو حسابی ساخته و سرطان خون و شیمی درمانی و الی آخر... سردار اولین جمله‌ای که بعد از سلام بهم گفت این بود: آقا رسول از من که نمی‌ترسی.

تا گفت آقا رسول، ناخودآگاه با صدای بلند گفتم: حاج ممد، بر پدر فراموشی و کم‌حواسی لعنت... عجب تو که اون وقتا هر روز با ترکش خمپاره سرت بالای دار بود، پس چر حالا بهت میگن سردار؟ سردار فقط لبخند تلخی زده و همین دو سه جمله رو گفت و از حال رفت. آقا رسول من تایک ماه دیگه کارم تمومه، از مال دنیا فقط یک ماشین دارم که به عنوان دستمزد می‌خوام بدم به تو. من یک گمشده دارم، بیا و جوونمردی کن و این گمشده رو پیدا کن، همین... و سردار از حال رفت و بیهوش شد.

حسابی گیج و منگ شده بودم. اینهمه عجله و پیگیری برای پیدا کردن یک گمشده؟!، تازه چرا برای اینکار من رو انتخاب کرده؟! به خبرنگارو؟! احتمالاً این گمشده یک گمشده عادی نیست و نیروی انتظامی هم به درد اینکار نمی‌خوره، اما چرا اینقدر عجله، اونم درست تو یک ماه آخر عمر؟!!

- دستهای دخترک صفحه دوم نامه را کنار می‌گذارد و مشغول خواندن آخرین برگ نامه می‌شود، در بالای صفحه شماره صفحه دیده می‌شود. در اواسط نامه تصاویر مختلف از خبرنگار را در حالات و اعمال مختلف می‌بینیم.

ص ۱۰۳۶

ادامه صدای مرد:

دیگه مغزم کار نمی‌کنه، ناامیدی و خشم و کینه و غصه تمام وجودم را پر کرده، از به طرف همه به چشم به دیوونه نگام می‌کنند و از طرف دیگه من احساس می‌کنم که همه مردم کر و کور شدن. زیر بار اینهمه تحقیق و گزارش و مصاحبه کمرم له شده، چند هزار صفحه تحقیق برای پیدا کردن به گمشده... خودم احساس می‌کنم درست از سه ماه پیش که

سردار تو بیمارستان تموم کرد و توی بهشت زهرا دفنش کردن، این ناراحتی اعصاب من شروع شد... وقتی سردار داشت جون می داد نزدیک به ده، بیست بار همین دو جمله رو تکرار کرد: رسول پیداش کن، این گمشده، تنها، گمشده من نیست، گمشده خیلی هاست، رسول پیداش کن آره پیداش کن. حاج ممد کجایی؟ جناب تیمسار سردار بیا تماشا کن، به هر کی میگم آقا گمشده شمارو پیدا کردم، فوری ازم می پرسه، چند میلیونه، نقده یا چکه، از پسر من نزدیکتر دیگه کیه؟ سه روز پیش او مد به زور به هفت هشت جلد کتابهای قدیمی کتابخونه رو برد فروخت و با پولش ماهواره خرید. حاج ممد گمشده کیلویی چنده؟! منی که ماهها دنبال گمشده ات گشتم و پیداش کردم، الان، بین این مردم گمشدم و حتی پسر من هم دنبالم نمی گرده، ای وای... هر چی به این چرخ گردون میگم بابا این کره زمین رو نگه دار، از دست مردمش ذله شدم می خوام از این کره نامرد پیاده شم و برم پیش حاج ممد و رفقا، گوشش بدهکار نیست.

یه هفته پیش برای چهل و ششمین بار رفتم به انتشارات قرن بیستم. فقط خدا بهم رحم کرد که کتک نخوردم، آقای تیموری تمام دستنوشته هام رو ازم گرفت و پرتشون کرد توی خیابون و گفت: ما حرف حساب چاپ می کنیم، این افسانه هایی که تو نوشتی بدرد نقالی تو قهوه خونه می خوره.

بابا به کی بگم؟ به کجا بگم؟ بخدا، به پیر، به پیغمبر اینهایی که من نوشتم افسانه نیست، واقعیه، صفحه به صفحه اون اتفاق افتاده، اگر عجیب و غریبه به خاطر اینکه اون گمشده عجیب و غریب بوده نه اینکه من از خودم چاخان پاخان نوشتم، اینها اینهمه عکس، بابا این عکسها که دیگه دروغ نیست. اینها این آدرس مکانها...

- آخرین برگ نامه پایان می یابد، دخترک حیرت زده و مات برای خواندن ادامه نوشته پشت آخرین برگ را می نگرد، دست خط پسرک را می شناسد. شروع به خواندن می کند.

صدای پسرک:

حمیده عزیزم، هیچ می دانی که تازگی از عشق تو سیگاری شده ام، هر شب ضبطم را به پشت بام می برم و به یاد تو سیگار می کشم و ترانه چشای تو را گوش می دهم. از آن روزی که دیدم تو شلوار لی می پوشی من هم رفتم هفت تا شلوار لی خریدم و هر روز یکی از آنها را به پا می کنم، می بینی به سر من چه بلایی آوردی، می بینی تا چه اندازه تسلیم تو شده ام. این حال و روز من تازه در زمانی است که هنوز تو یک کلمه با من حرف نزده ای، وای به حال آن روزی که تو فقط یک کلام جواب سلام مرا بدهی... یعنی آن روز فرا می رسد؟

حمیده با کنجکاوی و حیرت برگهای قبلی را دوباره بررسی می کند و به پشت آنها می نگرد. تازه متوجه می شود که نامه پسرک در پشت این کاغذها نوشته شده است، دخترک مات و منگ دوباره به نوشته های خبرنگار می نگرد. شماره صفحه را چک می کند. در بالای صفحه اول عدد ۲ و در بالای صفحه دوم عدد ۳ و در بالای صفحه سوم عدد ۱۰۳۶ دیده می شود. حمیده غرق فکر از جا برمی خیزد و در اتاق شروع به قدم زدن می کند.

- حیاط مدرسه، حمیده در کنار دوستش فریبا ایستاده و به محض اینکه دوستش مطالعه نوشته های خبرنگار را تمام می کند، خطاب به او می گوید.

حمیده:

خیلی عجیبه نه.

فریبا به تأیید، سر تکان می دهد و به حمیده پیشنهاد می کند که برای بدست آوردن ادامه نوشته خبرنگار به بهانه خرید کتاب، به کتابفروشی بروند. - در راه برگشت از مدرسه حمیده راهش را از فریبا جدا می کند و فریبا به سمت مغازه کتابفروشی می رود. در حین ورود به داخل مغازه پسرک با فریبا روبرو می شود. پسرک بشدت دست و پایش را گم می کند و زبانش بند می آید. دخترک

کتابی را برای خرید نام می برد. پسرک دستپاچه برای یافتن به میان کتابها می رود، پدر پسرک، از پسرش می پرسد که چه کتابی را می خواهد، پسر گیج و دستپاچه جواب بی ربطی به پدر می دهد و پدر حیران از رفتار پسر به فریبا می نگرد. فریبا نیز با دقت به اطراف نگاه می کند. ناگاه چشمش به کاغذهای دسته شده روی میز می افتد. به محض دیدن کاغذها با زیرکی یک برگ از کاغذها را برمی دارد. و پشت آن را بررسی می کند، خط خبرنگار دیده می شود. همزمان مرد کتابفروش به فریبا می گوید.

مرد کتابفروش:

شما کتاب می خوانین یا کاغذ.

و فریبا با دستپاچگی پنهان پاسخ می دهد.

فریبا:

خواستم اسم یه سری کتاب رو بنویسم، معذرت می خوام.

مرد کتابفروش:

اشکالی نداره، یه برگش همیشه پنج تومان.

فریبا با عصبانیت سه برگ بر می دارد و سه سکه پنج تومانی بر روی میز می گذارد و از مغازه خارج می شود. دستهای پسرک با دستپاچگی از قفسه های بالا کتابی را بیرون می کشد اما به علت هول بودن تعداد زیادی از کتابها را همراه آن کتاب بیرون می کشد و از آن بالا بر زمین می ریزد. پدر با خشم به سمت پسرک می دود و پسرک گیج و دستپاچه کتاب مزبور را برداشته و بی توجه به پدر به سمت درب مغازه می دود. ناگاه می بیند که فریبا رفته و جای او خالیست.

- بر روی صندلی پارکی فریبا و حمیده نشسته اند و فریبا نوشته های خبرنگار را به حمیده نشان می دهد، یکی دو پسر جوان با مشاهده فریبا و حمیده از لابلای درختها برایشان سوت می زنند. فریبا با هیجان شروع به خواندن می کند بعد از دو

خط ما تصویر نوشته‌های خبرنگار را می‌بینیم.

سوریه - پادگان زبدانی

وقتی خبر دزدیدن حاجی به بچه‌ها رسید، همه خشکشون زد، تا مدتی همه عین یخزده‌ها تکون نمی‌خوردن. هیچکس باورش نمی‌شد، آخه مگر ممکنه، همت مثل مرغ سرکنده شروع کرد پرپرزدن. داود اسلحه برداشت بره حاجی رو پیدا کنه، رضا نفسش بند اومد و مثل مرده، رو زمین نشست. این امکان نداره، یعنی به همین سادگی فرمانده هزاران مرد جنگجو گم شد.

همت:

دزدیدنش، حاجی رو بردن، زندگیمون فناشد. هیچکس هیچی نمیدونه، فقط ماشین خالی رو توی شهر طرابلس پیدا کردن، در حالی که اونا رو چهل کیلومتری بیروت گرفتن!... خوب چیکار کنیم، سوریها به ما هیچی نمیگن.

در پادگان رضا بر زمین نشسته، شکسته و پژمرده اشک می‌ریزد.
رضا:

ای وای، همه چی تموم شد. کمرمون شکست. بدون حاجی چه جوری ایران برگردیم!!?

داود با خشم و غیض بالای سر رضا می‌آید بر سر رضا فریاد می‌زند.
داود:

پاشو، اینجوری نشین، باید بریم پیداش کنیم.

رضا:

کجارو بگردیم. چه جوری بگردیم، اونا انتقام همه شکست‌هاشون رو از ما گرفتن. تفرده‌اغمون کردن.

ایران - ستاد مرکزی سپاه

یکی از فرماندهان ارشد سپاه با تلفن حرف می‌زند، پریشان و مضطرب.

فرمانده:

سوریه‌ها می‌گن داریم دنبالش می‌گردیم. اما انگار به پیدا شدنش زیاد امید ندارند. به نظر من فعلاً نباید خبر ریودن احمد به گوش بچه‌ها تو ایران برسه، چون همه روحیه‌اشون رو می‌بازن، باید همت و بچه‌ها رو سریع برگردونیم ایران.

نامه در دست حمیده و همچنان صدای خبرنگار شنیده می‌شود.

خبرنگار:

دو روز قبل از دزدیدن حاجی اشتباهاً دو تا از بچه‌ها رو دزدیده بودن که بعد از اینکه حاجی رو به چنگ میارن، این دو نفر را آزاد می‌کنن. یکی از این بچه‌ها همینجور که ضجه می‌زد برای من تعریف می‌کرد که:

تصویر داود که رو به دوربین وحشت‌زده حرف می‌زند.

خدا کنه که حاجی رو بکشن، خدا کنه حاجی زنده نمونه، ای وای. اینها علمی شکنجه می‌دن. هیچ شکنجه‌ای تو این دنیا نیست که اینا بلد نباشن. از همون دقیقه اول دستگیری با یه شیوه‌هایی فکر و تمرکز تو نابود می‌کنن. وقتی اشتباهاً منو جای حاجی گرفتن. فوری بردنم تو یه اتاق نیمه تاریک که از در و دیوارش هزار رقم صدا پخش می‌شد.

- تصویر اتاق نیمه تاریک، زندانی را داخل اتاقی می‌برند و بر روی صندلی می‌بندند. به محض تنها شدن زندانی صداها نوع صدا و افکت از در و دیوار پخش می‌شود، زندانی وحشت‌زده به در و دیوار می‌نگرد، صدای قطار، صدای شکسته شدن درب و شیشه و بطری، صدای زوزه‌گرگ، صدای خنده دیوانه‌وار، صدای جیغ و ضجه، صدای شکسته شدن درخت، صدای پارس سگ، صدای گوش‌خراش هواپیما...

ناگهان زیر صندلی خالی می‌شود و زندانی با صندلی به داخل حوضچه روشنی می‌افتد. زندانی همچنان که در داخل آب غوطه‌ور است جنازه‌های شناوری که باد کرده‌اند را در داخل آب می‌بیند، زندانی هر چه تقلا می‌کند که از صندلی جدا شود

نمی تواند. جنازه باد کرده ای به سمت زندانی می آید و با او برخورد می کند و او را در زیر آب واژگون می کند، ناگهان از بالای آب میله ای فلزی وارد آب می شود. و به سمت زندانی در زیر آب می آید، به یکباره صندلی زندانی با زندانی می چرخد و به میله فلزی می چسبد، گویا میله فلزی آهن ریاست. سپس زندانی و صندلی به صورت، سر و ته از آب خارج می شود [کات].

زندانی خیس و آشفته بر روی همان صندلی فلزی نشسته و گیج و منگ حالت تهوع پیدا کرده، ناگهان صندلی زندانی با سرعت سرسام آوری در جا شروع به چرخیدن می کند. پس از بیست، سی دور، به یکباره صندلی می ایستد و در خلاف جهت قبل شروع به چرخیدن می کند. زندانی از شدت فشار، فقط فریاد می کشد. ناگهان صندلی می ایستد.

زندانی همچنان فریادکنان چشمانش را بسته و در صندلی مچاله شده است، همزمان بازپرس کوتاه قدی صندلیش را در کنار زندانی می گذارد و بدون اینکه نگاه کند، بسیار خونسرد می گوید.

بازپرس:

فارسی شکر است!... چیه؟ تعجب کردی؟ من پنج سال رابط موساد با ساواک در تهران بودم... بگذریم... اسمش چی بود؟! فرمانده تون رو می گم. آهان احمد متوسلیان، نقشه عملیات رو به کمک کی طراحی می کنه؟؟ انهدام دو تا از چهار تا سپاه ارتش عراق، اونم کمتر از ۹۰ روز! خیلی خوش فکره، میگن عراقیا رو ذلّه کرده... نگفتی؟ روسها بهش مشورت میدن؟ چینی ها؟... چیه؟ فکر نکن! جواب بده، به کمک کی طراحی می کنه؟

زندانی:

حاج احمد متوسلیان الان دمشق، روده هام داره می ترکه...

بازپرس برمی خیزد و صندلیش را کنار می گذارد و می گوید.

باز پرس:

آخه خیلی غیرعادی، اطلاعات ما نشون میده تو همه فرمانده‌های رده بالاتون کسی مثل احمد متوسلیان نیست. اون یه نابغه‌اس، حالا یه همچین فرمانده چهار ستاره‌ای برای چی جنگ با عراقی‌ارو رها کرده و با شما عازم لبنان شده؟ این باید یه دلیلی داشته باشه، که تو از اون با خبری.

زندانی:

نمی‌دونم!

باز پرس:

نفوذ شبانه به مواضع تانک‌های ما در راشیاالوادی بقاع و چسبوندن عکس‌های خمینی به برجک اونا چی؟ دستور متوسلیان بوده؟!

زندانی:

به خدا من بی‌خبرم.

ناگهان صدلی و زندانی با سرعت سرسام‌آور در جا می‌چرخند، سرعت چرخش از قبل بیشتر است پس از پنج ثانیه، صدلی در جا می‌ایستد. زندانی استفراغ می‌کند. دوباره صدلی شروع به چرخش در جهت عکس می‌کند. زندانی فریاد می‌زند.

■ پارک

فریبا با وحشت و اضطراب چشم از انتهای برگ سوم بر می‌دارد و به حمیده نگاه می‌کند. حمیده بهت‌زده به فریبا می‌نگرد. همزمان صدای کف و سوت به گوش می‌رسد. فریبا به روبروی خود می‌نگرد. در فاصله سه چهارمتری آنها همان چهار پنج جوان، در حال رقص عروسکی و پشتک‌وارزدن هستند. و در حین انجام این رقص پی‌در پی به حمیده و فریبا اشاره می‌کنند گیج و عصبانی به رقص پسرها می‌نگرند.

■ خیابان

حمیده و فریبا سردرگم و آشفته در کنار هم آهسته قدم برمی دارند.

حمیده:

گجی ما به این دلیل که از یه ماجرای هزار و خورده‌ای صفحه‌ای، چهار پنج صفحه پراکنده رو خوندم. شماره صفحه این سه برگ، نهصد و شصت و پنج تا هفته. شماره اون صفحه‌های قبل ۲ و ۳ و ۴ و ۵ بود.

فریبا:

احتمالاً همه ماجرا توی اون کاغذهای دسته شده روی میزه.

حمیده:

یعنی خود پسر و صاحب مغازه از نوشته‌های پشت این کاغذها خبر ندارند.

فریبا:

یا خبر ندارند، یا با دقت نخوندن.

حمیده:

حالا چطوری اون کاغذها رو بچنگ بیاریم؟

فریبا:

اگر دوباره برم مغازه و از اون کاغذها بخرم. شک می‌برن. به نظرم باید صبر کنیم تا دوباره برای تو نامه بنویسه.

حمیده:

یه وقت می‌بینی برای کارهای دیگه هم روی اون کاغذها یادداشت می‌کنن و به این و اون میدن، اونوقت این نوشته‌ها ناقص میشه.

فریبا:

خوب چیکار کنیم، نمی شه هم رفت همه اون کاغذهارو خرید، یارو شک می کنه و نمی فروشه.

■ خانه خبرنگار

مرد میانسالی که بسیار متشخص جلوه می کند، با پسر خبرنگار که در سکانس اول کتابها را می فروخت گفتگو می کند، پسر خبرنگار بر روی میز جلوی مرد میانسال نسکافه می گذارد.

مرد میانسال:

متشکرم.

پسر خبرنگار:

چه خدمتی از من ساخته است؟

مرد میانسال:

این پروژه تحقیقی به پروژه بین المللیه که سفارش دهنده اون سازمان یونسکوست. به همین خاطر بودجه هنگفتی بابتش در نظر گرفته اند.

پسر خبرنگار:

اوه، دلار، پس حق الزحمه شما به دلار پرداخت می شه.

مرد میانسال:

هم حق الزحمه من و هم کسانی که در این پروژه با من همکاری کنن. این پروژه تهیه یک مجموعه شش جلدی کتاب، از زندگی و آثار خبرنگاران و نویسندگان کشورهای شرقیه. و به علت اینکه بخش خبرنگاران و نویسندگان ایران بر عهده من گذاشته شده، بنده به تمامی مراکز مطبوعاتی و انتشاراتی ایران سر می زنم تا با این افراد آشنا بشم و

بیوگرافی و آثارشون رو بدست بیارم.

پسر خبرنگار:

متوجه شدم و به علت اینکه پدر من خبرنگار بوده، به بنده افتخار دادید و به اینجا تشریف آوردید.

مرد میانسال:

من بارها به انتشارات قرن بیستم برای این پروژه رفته بودم اما تا به حال اسم پدر شمارو توی لیست ندیده بودم. دیروز آقای تیموری به علت ناراحتی اعصابی که جدیداً پیدا کردن. خاطره‌ای از پدر شما و اون مجموعه تحقیقاتی‌تون گفت که من با تعجب و کنجکاوی، آدرس پدرتون رو از ایشون گرفتم و به امید اینکه شاید اسم پدر شما و آثارشون در این پروژه ذکر بشه، سریعاً آمدم و به خدمت شما رسیدم که متأسفانه با جای خالی ایشون روبرو شدم. اما باید عرض کنم که من سرسخت‌تر از اینها هستم. بنده معتقدم اگر پدر نیست، پسر او هنوز هست و او می‌تواند بیوگرافی و آثار پدر را در اختیار تاریخ بگذارد. البته با توجه به هدیه ناقابلی که سازمان ما برای این جور افراد در نظر گرفته.

پسر خبرنگار ذوق زده لبخند می‌زند.

پسر خبرنگار:

من در خدمت شما.

مکان کتابخانه که اینک تبدیل به اتاق کامپیوتر شده و پوست‌های رنگارنگ کامپیوتری در و دیوار اتاق را پر کرده، پسر خبرنگار و مرد میانسال وارد می‌شوند.

پسر خبرنگار:

اینجا کتابخونه پدرم بود، اکثراً من و پدرم تو اینجا با هم جلسه می‌گذاشتیم و ایشون برای من درد دل می‌کرد و آثارشون رو برای من می‌خوند. البته من هم به علت اینکه دل پدر نشکنه، هیچوقت بهش

نمی‌گفتم که این نوشته‌های شما موضوعهای عقب افتاده و کسل کننده داره.

مرد میانسال:

عجب، پس کتابهای کتابخانه کجاست؟

پسر خبرنگار:

به علت غیرقابل استفاده بودن، همه رو فروختم و به جاش کتابخانه بین‌المللی اینترنت رو خریدم. منظورم رو که متوجه می‌شید؟

ناراحتی در چهره مرد میانسال نمایان می‌شود اما آن را پنهان می‌کند.

مرد میانسال:

بله متوجه می‌شم. اما بد نبود اون کتابهارو به عنوان یادگاری نگاه می‌داشتید... نوشته‌هاشون، با آثارشون چیکار کردید.

پسر خبرنگار:

تو این کتابخونه نوشته و یا آثاری از ایشون نبود. یعنی اصلاً نوشته‌های ایشون چاپ نشد که به صورت کتاب در بیاد.

مرد میانسال:

دست‌نوشته‌ای، یادداشتی، چیزی...

پسر خبرنگار:

زمانی که کتابهارو از اینجا بردن من دست‌نوشته‌ای ندیدم.

مرد میانسال:

اما آقای تیمجوری می‌گفتن ایشون یک نوشته مفصلی داشتن که بارها برای چاپ به اونجا می‌بردن.

وقتی که کوه گم شد

پسر خبرنگار:

آه بله، وقتی کوه گم شد. اسمش این بود، البته موضوعش خیلی جذاب
و امروزی نبود.

مرد میانسال:

خوب همین نوشته کجاست؟

پسر خبرنگار:

من بی اطلاعم، چون وقتی کتابهارو بردن هیچ دست‌نوشته‌ای رو من
ندیدم.

مرد میانسال:

اون کسی که کتابهارو خرید می‌شناسید.

پسر خبرنگار:

بله چطور مگه؟

مرد میانسال:

کتابهارو با چی حمل کردن؟

پسر خبرنگار:

کارتون تو اینجا زیاد بود. یه مقداری رو با دست بردن یه تعدادی رو هم با
اون کارتونها.

مرد میانسال:

میشه آدرس اون کتابفروشی رو به من بدید؟

پسر خبرنگار با تعجب به مرد میانسال می‌نگرد.

■ کتابفروشی

پسرک در حالی که بی صدا اشک می ریزد مشغول نوشتن نامه است و همراه نوشتن با صدایی لرزان می خواند.

پسرک:

کی اشکاتو پاک می کنه، شباکه غصه داری دست رو موهاات کی میکشه،
وقتی منو نداری.

ناگهان پسر بچه ای با داد و فریاد وارد مغازه می شود.

پسر بچه:

سلام دایی، دفترچه نقاشی برام خریدی.
پسرک همچنان غرق نوشتن و اشک ریختن است. پسر بچه مقابل میز می آید و
با فریاد می گوید.

پسر بچه:

دفتر نقاشی چی شد پس، مگر بهم قول ندادی.

پسرک:

برات می خرم برو حالا کار دارم.

پسر بچه:

نخیر، ایندفعه دیگه نمی رم، پاشو بریم دفتر برام بخر. والا نمیزارم
جریمه هات رو بنویسی، یالا دایی پاشو.
پسرک کلافه از داد و فریاد پسر بچه بر سر او جیغ می کشد.

پسرک:

بابا ولم کن، برو خونه.

پسر بچه:

حالا که سرم داد می زنی، الان می رم به بابا بزرگ می گم که قایمکی
سیگار می کشی.

پسرک از دست پسر بچه کلافه شده به اطراف نگاه می کند. سپس در حالی که
فکری به خاطرش میرسد. فوری ده پانزده برگ از آن کاغذهای دسته شده روی میز را
بر می دارد و در حالی که آنها را تا می کند، چنین می گوید.

پسرک:

آهان، صبر کن دایی، ببین همین الان به دفتر نقاشی کوچولو برات
درست می کنم تا فعلاً کارت راه بیفته. فردا که از مدرسه برگشتم به دفتر
نقاشی خوشگل برات می خرم.

پسر بچه ناراضی شانۀ هایش را بالا می اندازد. پسرک در حالی که پانزده برگ را تا
کرده و با منگنه روی میز، وسط آنها را منگنه می کند، چنین ادامه می دهد.

پسرک:

ببین ببین اینم به دفتر نقاشی کوچولو برای آقا حسام، تا فردا به دفتر
خوشگل و قشنگ برات بخرم.

پسرک دفترچه منگنه شده را با یک مداد به دست پسر بچه می دهد همزمان مرد
میانسال وارد مغازه می شود.

مرد میانسال:

سلام، روزتون بخیر، صاحب مغازه شما هستید؟

پسرک:

تقریباً بله.

مرد میانسال:

تقریباً؟؟

پسرک:

یعنی صاحب اصلی مغازه پدرم هستن و من پسرشونم.

مرد میانسال:

عرض شود که گویا پدر شما یک هفته پیش کتابهای کتابخانه‌ای رو خریدن.

پسرک:

کدوم کتابخونه رو؟، پدرم هر روز از کتابخونه‌های شخصی کتاب می‌خره.

مرد میانسال:

کتابهای کتابخونه آقای رضائیان رو که آدرسشون اینه.

مرد میانسال کاغذی را بر روی میز می‌گذارد پسرک کاغذ را بر می‌دارد و می‌خواند، پسرچه در حالی که با عصبانیت مشغول خط‌خطی کردن صفحه اول دفترچه است، ناگهان محکم ممدادش را بر روی میز می‌کوبد و دفترچه‌اش را بر می‌دارد و با خشم به پسرک این جمله را می‌گوید و از مغازه خارج می‌شود.

پسرچه:

اگر فردا دفتر نقاشی خریدی که خریدی، وگرنه بابابزرگ رو از اون ماجرا باخبر می‌کنم.

پسرک آدرس را به دست مرد میانسال می‌دهد و چنین می‌گوید.

پسرک:

من این آدرس را ندیدم، یعنی از خرید کتابها از این آدرس بی خبرم. شاید باید با پدرم صحبت کنید.

مرد میانسال:

کی پدرتون مغازه میان؟

پسرک:

آخر شب، دیروقت.

مرد میانسال:

با این حساب من میرم و فردا خدمت می‌رسم، خیلی ببخشید، خدا حافظ.

پسرک با رفتن مرد میانسال با دستپاچگی به اطراف می‌نگرد و سپس به سرعت مشغول نوشتن نامه می‌شود، همزمان با صدای بلند می‌خواند.

پسرک:

برگ‌ریزون‌های پاییز، کی چشم برات نشسته، کی از جلو پات جمع می‌کنه، برگهای زرد و خسته.

■ خانه حمیده

حمیده بر روی مبل نشسته و پدرش با ریدوشامبر در برابرش، پدر آخرین برگ کاغذ را بر روی میز می‌گذارد و متفکرانه عینک مطالعه‌اش را از چشم برمی‌دارد.

حمیده:

خیلی عجیبه نه پدر؟!!!

پدر ساکت به کاغذها می‌نگرد.

حمیده:

خیلی برام مهمه که نظرتون رو بدونم.

پدر:

درباره کدوم یکی؟

حمیده:

درباره هر دوش. شما به عنوان یه داستان‌نویس قدیمی که اینهمه داستان خوندین و نوشتین، تا به حال یه همچنین ترکیب عجیبی رو از نامه‌های عاشقانه و تحقیقات بریده بریده یه خبرنگار از یه حادثه عجیب و غریب دیدید؟

پدر در حالی که لبخند می‌زند می‌گوید.

پدر:

برای من یه موضوع دیگه خیلی شیرین و دلچسبه.

حمیده:

چه موضوعی؟

پدر:

اگه خودخواهی تلقی نکنی باید به خودم تبریک بگم.

حمیده:

بابت چی پدر؟

پدر:

بابت تربیت تو. تربیتی که دختر نامه عاشقانه‌ای که برایش اومده به پدرش میده و پدر با کمال اشتیاق اون رو می‌خونه. این یعنی فرهنگ کشورهای پیشرفته. این یعنی نابودی تعصبات جهان سوم.

حمیده:

پدر، من نظرتون رو درباره این ترکیب پشت و روی کاغذها پرسیدم، از نظر جذابیت داستان پردازی؟

پدر:

خیلی دوست دارم ببینم نیما وقتی این نامه‌های عاشقانه خطاب به تورو می‌خونه چه حالی می‌شه.

حمیده:

احتمالاً جهان سومی برخورد می‌کنه.

پدر:

عشاق در همه دنیا شبیه همن. نیما عاشقته دخترم.

حمیده:

این رو می‌دونم اما نظرتون رو درباره این ترکیب نمی‌دونم.

پدر:

زیباست... نه، باید گفت خیلی بدیع و نو. اتفاق و حادثه چه سوزهای عجیبی رو پدید میاره.

پدر کاغذهای روی میز را برمی‌دارد و با تفکر به آنها می‌نگرد.

پدر:

خوبه که یه بار دیگه با دقت بخونم. شاید برای نوشتن یه داستان بهم الهام داد.

حمیده:

پیشنهاد شما برای بدست آوردن مابقی این دست‌نوشته‌ها چیه پدر؟

پدر:

با ابراز عشق، خودت رو به پسره نزدیک کن و کاغذها رو ازش بگیر، خیلی ساده.

حمیده:

یه عشق دروغین نه؟

پدر:

چطور؟ این حرفت بوی مادرت رو می‌ده، تعصب خاله‌خان باجی که صادق هدایت تشنه به خونش بود. مادر سالهاست که مرده اما فرهنگش هنوز تو دل دخترش زنده‌س. برات متأسفم حمیده.

■ داخل ماشین

در داخل پژو پرشیاپی، نشسته بر صندلی عقب، مرد میانسال با مردی هم‌سن خودش که هوشنگی نام دارد صحبت می‌کند.

مرد میانسال:

از چیزهایی که تیموری درباره نوشته خبرنگاره می‌گفت، باید از اون کارهای دونه درشت باشه. آقای هوشنگی! اول اینکه خیلی مفصله، دوم اینکه خیلی دقیق و بی‌پرده‌اس، البته تیموری با بی‌رغبتی ازش حرف

وقتی که کوه گم شد

می‌زد و به مقدار هم تعجب کرد که چرا من اینقدر درباره‌اش سؤال می‌کنم.

هوشنگی:

قرار نبود از این بی‌توجهی‌ها بکنی، سوژه‌رو بدون ایجاد حساسیت باید تعقیب کنی این دفعه هزارم.

مرد میانسال:

تعداد صفحاتش هزار و خورده‌ایه. همه‌اش هم باعکس و کروکی و تاریخ دقیق، از لابلای تعریفهای تیموری برمی‌آمد که نوشته خیلی تصویری و پرحادثه و مختصر و مفیده. دیگه اینکه.

هوشنگی:

خوب با حرفهایی که پسرش زده تو به چه علت رفتی مغازه کتابفروشی؟

مرد میانسال:

احتمال دادم همراه کتابها به اونجا رفته باشه. یا داخل یکی از کارتونها بوده باشه.

هوشنگی:

احتمال نمی‌دی نوشته‌رو پسره پنهان کرده باشه؟

مرد میانسال:

نه بابا اصلاً تو این فضاها نیست معبدش اینترننه و به بسته صد دلاری آرزوی همه عمرش.

هوشنگی:

با این حال پسره‌رو ره‌اش نکن، با کتابفروشه هم خیلی با احتیاط و

حساب شده برخوردار کن، اگر کتابفروشه راضی نشد، سریع اطلاع بده تا تیم، شبونه بره مغازه اش رو تفتیش کنه.

مرد میانسال:

نه سعی می‌کنم راضیش کنم.

هوشنگی:

دیگه چه خبر.

مرد میانسال:

آل اسحاق بالاخره از نوشتن اون رمان درباره معلولای جنگ منصرف شد.

هوشنگی:

با چقدر؟

مرد میانسال:

با هزارتا، پونصد تا به پدرزنش دادیم، پونصد تا هم به اون رفیق مطبوعاتی. خیلی خوب گرفتن، تقریباً دوماه بود که روش کار می‌کردن.

هوشنگی:

چی دست گرفته.

مرد میانسال:

به وسیله تیموری بهش پیغام دادیم که انتشارات قرن برای رمان تخیلی کودکان حاضره باهات قرارداد ببنده.

هوشنگی:

چی جواب داده.

مرد میانسال:

گفته بذارید فکر کنم.

هوشنگی:

اگر رقم قرارداد بالا بود، دیگه آل اسحاق فکر نمی کرد.

مرد میانسال:

تیموری بیشتر از این قرارداد نمی بنده.

هوشنگی:

به وسیله‌ی بچه‌هایی که تو وزارت خونه داریم، رو تیموری فشار بیارید.
که باید آمار کتابهای کودکانت بالا بره و آلا دکونت رو می بندیم.

مرد میانسال، یادداشت می کند. سپس می گوید.

مرد میانسال:

رمان داودی هم متوقف شد.

هوشنگی:

اسمش چی بود.

مرد میانسال:

خدا حافظ برادر.

هوشنگی به یاد می آورد با حساسیت می گوید.

هوشنگی:

خوب خوب، چطوری. خودش منصرف شد؟

مرد میانسال:

نه خودش که براتون گفتم از اون قدیمی های جنگه، به چشمش هم نایبناست، رای سفارش دهنده اش رو زدیم. دیروز به داودی اعلام کردن که به علت سیاستگذاری های جدید از ادامه تهیه اون رمان منصرف شدن. ده درصد هم به عنوان خسارت به داودی پرداخت کردند و پرونده خداحافظ برادر هم بسته شد. از نشر نو چه خبر؟!

هوشنگی:

حدود پونصد جلد از کتابای حزب سوسیالیست فرانسه با موضوع بیهودگی انقلاب در جهان سوم رو بهشون دادیم، نشستن و عین چی دارن ترجمه شون می کنند... هیچکدوم از این کارها دو سال پیش امکان نداشت، بچه های گروه رسانه ها هم تو این دو سه ساله کولاک کردن، همچین ذائقه مردم رو کور کردن که امروز دیگه اسم سنگر و عملیات حال مردم رو بهم می زنه چه برسه به ادبیات انقلاب.

مرد میانسال:

خوب اگر همون تعداد هزار و پونصد نفری که تو مطبوعات و رسانه ها فعال هستن، ما تو بخش ادبیات و انتشارات داشتیم امروز به دونه کتاب جنگ هم تو و بترین کتابفروشیها نبود.

هوشنگی:

ممکنه تعداد شما کمتر باشه ولی دستمزداتون که کم نیست. (هوشنگی به ساعتش نگاه می کند).

هوشنگی:

پنج دقیقه دیگه باید تو جلسه باشم (خطاب به راننده) نگه دار، (خطاب به مرد میانسال) تا آخر این هفته نسخه اصل وقتی کوه گم شد رو باید بزاری روی میزم، فهمیدی.

ماشین می ایستد. مرد میانسال در حین پیاده شدن می گوید.

مرد میانسال:

تا چقدر می توانم خرج راضی شدن کتابفروشه کنم؟

هوشنگی:

زیاده زیاد، صد تا به دلاری.

مرد میانسال:

اگر راضی نشد؟

هوشنگی:

اطلاع بده تا تیم عملیات رو بفرستم. تعیین شب مناسب برای این کار با خودت.

مرد میانسال درب ماشین را می بندد و ماشین می رود. مرد با احتیاط به اطراف می نگرد و سپس به سمت ماشین روشنی که در کنار خیابان ایستاده می رود. به سرعت داخل آن می نشیند و راننده حرکت می کند.

■ مغازه کتابفروشی

پسر خبرنگار در حال گفتگو با پسر عاشق است در جلوی پسر عاشق روی میز نامه نیمه کاره ای دیده می شود. دستهای او بر روی نامه است.

پسر خبرنگار:

پس تشریف ندارن...

پسر عاشق:

امرتون چی بود؟

پسر خبرنگار:

چیز مهمی نبود، البته بی اهمیت هم نبود. یعنی برای من مهم بود. خواستم ببینم که همراه کتابهایی که از منزل ما خریدن، نوشته‌ای، یادداشتی، چیزی پیدا نکرده، یعنی اتفاقی لابلای کتابها بوده باشه و تصادفاً آورده باشن مغازه.

پسر عاشق:

تا اونجایی که من خبر دارم از همچین موضوعی بی خبرم، یعنی از پدرم چیزی نشنفتم.

یک جوان داش مشدی لنگ بدست که انگار مشغول تمیز کردن ماشین بوده با شتاب وارد مغازه می‌شود و خطاب به جوان عاشق با دستپاچگی می‌گوید.

جوان:

سعید جون به تیکه کاغذ نداری؟ (چشمش به کاغذهای چیده شده بر روی میز می‌افتد) به برگ از اون کاغذها تو بده برای این اصغراقا آدرس فروشگاه رفاه رو بنویسم.
سعید یک برگ از آن کاغذها را به جوان می‌دهد. جوان با عجله خارج می‌شود.

پسر خبرنگار:

پدرتون کی تشریف میارن؟

ناگهان فریبا - دوست حمیده - با خوشرویی وارد مغازه می‌شود و مؤدبانه سلام می‌کند. سعید با دیدن فریبا رنگش می‌پرد و دست و پایش را گم می‌کند. و بدون اینکه پاسخ پسر خبرنگار را بدهد با صدایی لرزان جواب سلام فریبا را می‌دهد و برای اینکه پسر خبرنگار را دک کند با عجله به او می‌گوید:

سعید:

قربان شما، دیگه همین بود که خدمتون عرض کردم.

پسر خبرنگار از بی‌ربطی پاسخ سعید متعجب می‌شود. گویا متوجه اوضاع شده، در حالی که قصد رفتن می‌کند از سعید می‌پرسد.

پسر خبرنگار:

پدرتون کی تشریف دارن؟

سعید:

غروب ساعت شیش، هفت.

پسر خبرنگار:

خیلی ممنون خدا حافظ.

پسر خبرنگار از مغازه خارج می‌شود. سعید با دستپاچگی به فریبا می‌گوید.

سعید:

بفرمائید...

فریبا:

ممکنه خنده‌دار باشه، دوستم می‌خواست نامه بنویسه، اومدم ببینم شما کاغذ سفید دارید؟

سعید:

ممکنه که ما کاغذ نامه نداشته باشیم ولی همین الان براتون تهیه می‌کنم، شما همینجا تشریف داشته باشید.

فریبا:

نه، پنج، شش برگ از همین کاغذ سفیدها کافیه.

مشتری وارد می‌شود.

■ خیابان

دو مرد در داخل ماشینی نشسته‌اند. به محض عبور پسر خبرنگار از کنار ماشین مرد ۱ به راننده می‌گوید.

مرد ۱:

خودش بود. ولی چیزی تو دستش نیست.

مرد راننده:

پس اون مشمع چیه تو دستش.

مرد ۱:

به اون مشمع نمیداد که توش کاغذ باشه.

مرد ۱ موبایل را بر می‌دارد و سریع شماره می‌گیرد.

■ داخل کتابفروشی

مشتری پیرمرد با بی‌حوصلگی ایستاده و به سعید و فریبا نگاه می‌کند. سعید چهار، پنج برگ از آن کاغذها را به فریبا داده و فریبا با حالتی ساختگی مشغول نوشتن چیزی بر روی صفحه اول می‌شود.

سعید:

اگر بیشتر می‌خوانم بازم بهترم بدم.

فریبا:

نه حالا فعلاً این آقارو راه بیندازید.

پیرمرد:

سری رمان‌های دانیل استیل رو می‌خواستم. دختره بیچاره‌ام کرده، دارین؟

سعید:

رمان‌های دانیل استیل رو بله، همه‌اش رو می‌خوانی؟

پیرمرد:

اگه گرون در نیامد، بله.

سعید به سمت قفسه‌ها می‌رود. پیرمرد هم دنبالش می‌رود. فریبا شرایط را مناسب می‌بیند و به سرعت دست برده، چهار، پنج برگ دیگر از کاغذها را برمی‌دارد و بر روی کاغذهای جلوی می‌گذارد. ناگهان پدر سعید با چند بسته کتاب وارد مغازه می‌شود و بی‌توجه به فریبا با نگاه به دنبال سعید می‌گردد.

کتابفروش:

سعید، سعید.

سپس بسته‌های کتاب را روی میز می‌گذارد، فریبا با دیدن مرد کتابفروش اوضاع را وخیم می‌بیند به سرعت خطاب به انتهای مغازه می‌گوید.

فریبا:

خیلی از همکاریتون متشکرم، خدا حافظ.

و سریع از مغازه خارج می‌شود. مرد کتابفروش با نگاهی متعجب به رفتن فریبا می‌نگرد.

■ خیابان روبروی کتابفروشی

حمیده با نگرانی از آن طرف خیابان به مغازه می‌نگرد. از دید او فریبا را می‌بینیم که از سمت مغازه به سوی حمیده می‌آید و لبخند بر لب دارد. فریبا در حالی که به سوی حمیده می‌آید، کاغذها را به بالا می‌آورد و به حالت فتح و پیروزی آنها را نشان می‌دهد.

حمیده:

آفرین فریبا.

■ پارک دیگر

حمیده و فریبا بر روی نیمکت کنار درختها نشسته‌اند. حمیده مشغول خواندن دست‌نوشته‌هاست، هماهنگ با نزدیک شدن دوربین به آنها، صدای خبرنگار بر این تصویر شنیده می‌شود:

دوربین به داخل قهوه‌خانه‌ای که در جنب ساختمان سپاه است وارد می‌شود. داخل قهوه‌خانه انبوه مردمی که برای دیدار حاجی آمده‌اند نشسته‌اند. قهوه‌چی خوشحال و سرحال میان مردم چایی توزیع می‌کند و پی در پی با صدای بلند می‌گوید.

قهوه‌چی:

بخورید، نترسید هر چند تا دلتون می‌خواد بخورید، مجانیه، اینم شیرینی ماست برا او مدن کاک احمد. زمستان که می‌رفت جنوب، قول داد که برگرده... حق نگهدارش باشه که به قولش وفا کرد و با برگشتنش، بهار مریوان، بهار شد!

پیرمرد ۱:

عجب یلیه برای خودش، عین شیر می‌مونه، تا به حال ندیده بودمش.

مرد ۲:

یعنی این همون کاک احمدیه که دمکراتها و کوموله‌هارو ذلّه کرده بود؟!!!

مرد ۳:

آره برادر این همونه که کردهای عراق بهش میگن احمد آسدا!...، از خوزستان داره میاد، همین به هفته پیش تو به عملیات دو تالشگر خیلی گنده عراقیهارو درب و داغون کرده، میگن فقط ده هزار اسیر ازشون

گرفته.

قهوه‌چی:

از اون روزی که این مرد پاشو تو کردستان گذاشت، ریشه نامردی سوخت و مردم روی آرامش و امنیت رو دیدن.

مرد ۴:

پس برای چی چو انداخته بودند که با مجاهدین ارتباط داره و منافقه؟

زن میانسال:

لعنت به اون زبونی که به حاج احمد بگه منافق. لعنت! همه مردم کردستان اون ماجرارو فقط دهن به دهن شنیدن اما من خودم از نزدیک شاهد بودم که حاج احمد تا پای جون از ناموس شما دفاع کرد. حاج احمد منافقه؟!

مرد ۴:

من غلط کردم همچین حرفی زده باشم، من گفتم چرا اون موقع‌ها این حرف‌رو چو انداختن.

زن میانسال:

این شایعه‌رو کوموله دمکراتها پخش کردن، می‌خواستن محبت مردم‌رو به حاج احمد کم کنن. همین.

قهوه‌چی:

ننه‌رژان ماجرارو تعریف کن، شاید این مردم به غیرت بیان و نذارن حاج احمد به خوزستان برگرده، نیگرش دارن تو همین مریوان.

ننه‌رژان ساکت به مردم نگاه می‌کند، همه‌مردم داخل قهوه‌خانه کاهش پیدا

می‌کند. صورت زن را می‌بینیم. او شروع می‌کند به تعریف کردن پس از دو سه جمله تصویر صورت او دیزالو می‌شود به جاده‌ای در جنب مزرعه‌ای سرسبز، سه زن که هر کدام انبوهی علف بر سر گرفته‌اند در حال رفتن به سمت شهر می‌باشند. ننه‌رژان یکی از آنهاست. صدای او شنیده می‌شود.

صدای ننه‌رژان:

ما سه نفر بودیم، خسته و مونده داشتیم از مزرعه برمی‌گشتیم. روی دوش هر کدام، به اندازه بار به قاطر، یونجه بود. بارها خیلی سنگین بودند اما تلاش می‌کردیم قبل از غروب آفتاب به شهر برسیم چون جاده ناامن می‌شد. وسط راه، جوان تنهایی رو دیدیم که ساکت و بی صدا داره به سمت شهر میره، جوان با دیدن ما پا شل کرد تا ما بهش برسیم. وقتی ما بهش رسیدیم جلو آمد و بار خواهرم رو که کوچکتر از همه بود گرفت و روی کولش گذاشت و جلوتر از ما راه افتاد.

تمام این تصاویر در لانگشات دیده می‌شود و ما به هیچ وجه چهره آن جوان را از نزدیک نمی‌بینیم.

صدای ننه‌رژان:

بار خواهرم اینقدر بزرگ بود که سر و کله آن جوان از زیرش اصلاً پیدا نبود. به نزدیکی مریوان رسیده بودیم که چند تا مرد قولچماق که کومله بودن راه بر ما بستن و شروع کردن به آزار و اذیت ما، مثل اینکه مست بودن. یکیشون با چوبی که تو دست داشت به سر و دوشن ما می‌زد و هی به ما نزدیک می‌شد و ما هم از ترس عقب عقب می‌رفتیم. اون جوان همینطور که بار روی کولش بود برگشته بود و به کارهای اونا نگاه می‌کرد. همینطوری که ما از ترس عقب عقب می‌رفتیم و اونا با قهقهه جلو می‌آمدن، یکهو خواهرم پاش گیر کرد و زمین خورد....

خواهر کوچک ننه‌رژان بر زمین می‌خورد و سه مرد به او می‌رسند، کوموله چوب به دست به آرامی نوک چوبش را به صورت دخترک می‌کشد و لبخند شیطانی

بر لب دارد، ناگهان وحشیانه به دختر دست دراز می‌کند و روسری او را از سرش می‌کشد. (این صحنه را در لانگشات می‌بینیم) دختر جیغ می‌کشد و هر سه مرد با صدای بلند شروع به خنده می‌کنند، ناگهان بر روی تصویر این سه مرد صدای فریاد آن جوان شنیده می‌شود.

صدای آن جوان:

آهای نامردای بی شرف، مگه شما ناموس ندارید؟

سه مرد یکی یکی با تعجب رو می‌چرخانند و به جوان می‌نگرند. (ما در تمامی این تصاویر چهره جوان را نمی‌بینیم). سپس با تمسخر به همدیگر نگاه می‌کنند و می‌خندند.

کوموله ۱:

گردد که نیست، ریش هم که داره، معلومه از اون جاش‌های رژیمه.

کوموله ۲:

زیاد وقت نداریم باید برگردیم پایگاه، بزن خلاصش کن.

کوموله ۳:

من میرم خدمت خانومها، شما خلاصش کنید.

کوموله ۳ به سمت خواهر ننه‌رژان هجوم می‌برد، ناگهان دوباره فریاد جوان بر می‌خیزد.

جوان:

دست کثیف‌ت رو به اون زن، نامرد.

کوموله ۳ با شنیدن فریاد دوباره جوان، خشکش می‌زند سپس با خشم به سمت

جوان که در فاصله ۲۰ متری آنها ایستاده می چرخد و همزمان گلنگدن اسلحه اش را می کشد و سپس به سمت جوان رگبار می بندد. تمامی گلوله ها در اطراف جوان بر زمین می خورد و جوان بدون هیچ حرکتی همچنان ایستاده و خیره به آن سه مرد می نگرد. سه مرد با حیرت به همدیگر می نگرند. مرد کوموله ۲ ناگهان به سرعت گلنگدن می کشد و بر تمام زمین اطراف جوان رگبار می بندد، فضای اطراف جوان را خاک و دود پر می کند. هر سه مرد با دقت به جوان که در میان دود و خاک گم شده می نگرند، هر سه زن نیز با وحشت و اضطراب به جوان می نگرند. یا فرو نشستن خاک و دود اطراف جوان، جسم بی حرکت و ایستاده او نمایان می شود که ساکت و مات به آن سه مرد می نگرد. سه مرد از شهامت جوان کلافه شده اند. ناگهان کوموله ۳ همزمان با کشیدن گلنگدن عریده می کشد.

کوموله ۳:

بزنید، خلاصش کنید بابا...

هر سه مرد اسلحه هایشان را با حرکت اسلوموشن به سمت جوان می گیرند. در لانگشات جوان را می بینیم که او هم با حرکت اسلوموشن، اسلحه کلتی را از داخل پیراهنش بیرون می کشد و با چابکی سه گلوله پی در پی به سمت سه مرد شلیک می کند. ناگهان همزمان سه مرد بر زمین پرتاب می شوند و دوربین بر روی چهره و وحشت زده و گریان زنها می ماند. جنازه سه مرد بی حرکت بر زمین افتاده و غبار اطراف آنها آهسته آهسته برطرف می شود. ننه رژان با وحشت چشم از جنازه سه مرد کوموله می گیرد و سپس به جوان می نگرد. از دید ننه رژان جوان را می بینیم که بار بزرگ علف را از زمین بر می دارد و بردوش می گذارد، جوان همزمان با حرکت به سمت شهر با صدای بلند خطاب به زنها می گوید.

جوان:

هوا داره تاریک می شه، راه بیفتید.

■ پارک

حمیده نفس حبس شده اش را بکهو آزاد می کند و سرش را از کاغذ بالا می آورد و

به فریبا می نگرد. فریبا با حیرت و شیفتگی زیر لب می گوید.

فریبا:

این دیگه کیه!!!

حمیده سرش را بر روی کاغذ می آورد. شماره برگه ۱۶۰ است. برگه خوانده شده را ورق می زند و برگ زیر آن نمایان می شود، صفحه شماره ۲۵۲ ناگهان صدای فریاد مجتبی عسکری بر روی این صفحه می آید.

صدای مجتبی عسکری:

مز این کارو نمی کنم، تیکه تیکه ام هم کنی نمی کنم.

تصویر مجتبی عسکری را می بینیم که کنار پلی که راه ورود به روستای دزلی است ایستاده و خطاب به دوربین همچنان با بغض و فریاد سخن می گوید.

مجتبی عسکری:

اینجوری که نمی شه برادر احمد!، می دونی این بی پدر که الان مثل موش افتاده اونجا، چقدر از بچه هارو شهید کرده.

در زیر پل یکی از کردها تا دندان مسلح مجروح افتاده و ناله می کند. مجتبی کم مانده گریه اش بگیرد.

مجتبی عسکری:

آف جون، من این کارو نمی کنم، به دَرک که مجروحه، من فقط مجروحین خودمون رو پانسمان می کنم.

ستون رزمنده ها از روی پل به روستا وارد می شوند. مجتبی به دوربین می نگرد. صدای حاج احمد را از پشت دوربین داریم.

صدای حاجی:

مسلمون نگاه کن دزلی فتح شد، نمی‌خوای شکر خدا رو بکنی، آخه بی‌انصاف ببین، همینجور داره ازش خون میره. اون الان اسیر دست ماست، مجتبی مرد باش.

مجتبی کلافه و بغض کرده از عصبانیت پا بر زمین می‌کوبد و روبه دوربین فریاد می‌زند.

مجتبی:

نمی‌تونم حاجی، به پیغمبر نمی‌تونم، یاد جنازه بچه‌ها می‌افتم که با گلوله این نامرد همینجور افتادن لای این سنگها.

صدای حاجی از پشت دوربین:

گوش نمی‌دی حرفم رو نه؟

ناگهان دوربین به سمت مجروح کرد می‌چرخد و باعجله و تکانهای شدید به سمتش می‌رود، دوربین به مجروح می‌رسد، از پهلوی مجروح، خون جاریست، مجروح با ترس به دوربین نگاه می‌کند و خود را عقب می‌کشد. صدای حاجی از پشت دوربین خطاب به مجروح شنیده می‌شود.

صدای حاجی:

ترس، ترس.

مجتبی که در کنار پل ایستاده به نقطه‌ای که حاجی و مجروح قرار دارند، می‌نگرند. از خشم و خجالت با تمام قدرت پا بر زمین می‌کوبد و می‌گرید. از دید مجتبی در لانگشات حاج احمد و مجروح را می‌بینیم. حاجی شال مشکی دور کمر خود را با سرعت باز می‌کند و با عجله به دور شکم مجروح می‌بندد تا مانع خونریزی او شود. مجتبی با دیدن این صحنه می‌گرید و با ناله و حرص می‌گوید.

مجتبی:

آخه لامصب تو کجای مردی و ایستادی؟

بر روی کاغذ دست نوشته قطره اشکی می افتد. حمیده به سرعت اشک چشمش را پاک می کند تا فریبا نبیند. فریبا کلافه برمی خیزد و بدون اینکه به حمیده نگاه کند، می گوید.

فریبا:

پاشو بریم خونه ما... اونجا مابقیش رو بخون.

■ خیابان

در خیابان حمیده و فریبا ساکت و بی صدا در پیاده رو راه می روند. در خیابان ترافیک است در وسط ماشینها یک حاجی فیروز به همراه تنبکی که همکارش می زند، می رقصد، و پول جمع می کند، ناگهان از کنار فریبا و حمیده گزارشگر تلویزیون با خنده و شوخی راه را بر حمیده و فریبا می بندد و میکروفون را جلوی حمیده می گیرد و از او سؤال می کند.

گزارشگر:

صد سال به این سالها یعنی چه؟

حمیده از حضور ناگهانی گزارشگر جا خورده و با تعجب می پرسد.

حمیده:

بیخشید، چی فرمودید؟

گزارشگر:

عرض کردم صدسال به این سالها یعنی چه؟ مگر نشنفتید؟ این همون عبارته که مردم وقتی تو ایام عید به دید و بازدید میرن، به همدیگه

میگن.

حمیده با صدایی غم گرفته از گزارشگر می پرسد.

حمیده:

ببخشید، سوال از این قشنگ تر سراغ نداشتید!؟

■ خانه فریبا

درب اتاق فریبا باز می شود و حمیده و فریبا وارد می شوند. کیفها به جالباسی آویخته می شود. حمیده بر روی تخت فریبا می نشیند و فریبا در حالی که به سمت پنجره می رود و پرده آن را کنار می زند، می گوید.

فریبا:

بخون، صفحه بعدش رو بخون.

فریبا همانطور که در کنار پنجره ایستاده و بیرون را می نگرد به خواندن حمیده گوش می دهد.

حمیده:

تو تا به حال قلّه کوهی که روش به قطر یازده متر برف باشه دیدی؟ اون قلّه هایی که روشون اونقدر فشار هوا کمه که تنگی نفس می گیری. قطر یخ اونقدر قطوره که گلوله توپ هم بهش کارگر نیست، تو تا به حال توی خیالت هم به همچین قلّه کوهی رو دیدی. آره فکر کن که همچین قلّه کوهی وجود نداره و فقط توی خیال میشه تصورش کرد. اما نه، حاج احمد و بچه هاش با کوهی از اسلحه و مهمات از همچین قلّه ای بالا می رفتن، آره بالا می رفتن. اما نه برای کوهنوردی یا آموزش، نه، برای درگیر شدن با عراقی هایی که توی پاسگاه مرزی ژالانه چشم انتظارشون بودن.

فربیا از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، ما نیز از قاب پنجره بیرون را می‌بینیم. قله کوه بسیار مرتفعی دیده می‌شود. دوربین به سمت قله کوه زوم می‌کند و بر روی همین تصویر همچنان صدای خبرنگار می‌آید.

صدای خبرنگار:

روی یه همچین قله‌ای اگر پای یک نفر پیچ بخوره یا در بره، کارش تمومه، چون که هیچکس دیگه بهش نمی‌تونه کمک کنه یا برش گردونه. هیچکس، هیچکس، حالا حاجی و بچه‌هاش با کوهی از اسلحه و فشنگ به سمت پاسگاههایی می‌رفتن که قرار بود هزاران گلوله و تیر رو سرشون بیاره، رو یه همچین قله‌ای زخمی شدن خیلی سخت‌تر از شهید شدن بود، چون باید اونقدر می‌موندی و درد می‌کشیدی تا یخ بزنی.

در قاب پنجره تصویر ستون بچه‌ها که در جاده بسیار باریکی به سمت قله می‌روند، دیده می‌شود. حاجی در لانگشات پیشاپیش ستون حرکت می‌کند.

صدای خبرنگار:

می‌پرسی چرا باید به این پاسگاه حمله می‌کردن، آره؟ عراقیها از این پاسگاه به خیلی از روستاها و شهرکهای کردنشین غربِ مریوان اشراف داشتن، دیگه زندگی برای مردم نگذاشته بودن، خمپاره بود که صبح تا شب رو سرشون می‌ریخت. حاج احمد و بچه‌هاش روی برفهایی به قطر ۱۱ متر داشتن قدم بر می‌داشتن که یا پاسگاه رو فتح کنن یا اینکه خونشون برفهای سفید رو رنگین کنه و جسم نیمه جونشون غریب و تنها اون بالا یخ بزنه.

ستون بچه‌ها در حال بالا رفتن است، حاجی در لانگشات جلوی ستون دیده می‌شود. پس از چند لحظه حاجی رو به ستون می‌کند و ستون را نگه می‌دارد. بچه‌ها با حرکت نکردن نفر جلویی، می‌ایستند و هر کدامشان از شدت خستگی بر روی

برفها ولو می شوند. کوله و تیربارهاست که پی در پی از پشت و دوش بچه‌ها پایین می آید.

دوربین بر روی بچه‌ها که پی در پی نفس نفس می‌زنند و بخار سفید از دهانشان خارج می‌شود، حرکت می‌کند، رضا تیربار خود را بر زمین جابجا می‌کند تا یک وقت سر نخورد. سپس بر می‌خیزد و به سمت انتهای ستون حرکت می‌کند، پس از چند قدم با نگرانی در کنار هادی که بشدت سرفه می‌کند، نشسته و با صدایی لرزان از او سؤال می‌کند.

رضا:

حالت چطوره؟ هنوز سرت گیج میره؟

هادی در حالی که قصد برخاستن دارد، به سرفه می‌افتد. سرفه‌هایش بشدت خش‌دار و دلخراش است. رضا شال گردن خود را باز می‌کند تا به دور گردن هادی ببندد، اما سرفه‌های پی در پی هادی پیکر نحیف او را بی‌وقفه می‌لرزاند. هادی در لابلای سرفه‌هایش با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آید خطاب به رضا می‌گوید.

هادی:

پس خودت چی؟

رضا درحالی که شالگردنش رامحکم به سر و گردن هادی می‌پیچاند، می‌گوید.

رضا:

من سردم نیست، نگران من نباش.

هادی همچنان پی در پی سرفه می‌کند، چرکهای داخل ریه‌اش بخوبی از صدای سرفه‌هایش هویداست. رضا با چهره‌ای نگران بر می‌خیزد و به سمت سر ستون می‌رود. هادی که انگار قصد رضا را فهمیده با سرفه‌های پی در پی بر می‌خیزد تا رضا را صدا بزند. شدت سرفه‌ها باعث می‌شود که قدمهای هادی قدری از جاده باریک

بیرون پرود، ناگهان در یک لحظه برفهای زیر پای هادی خالی می شود و هادی با ناله بی رمقی به اعماق دره پوشیده از برف سقوط می کند. به محض وقوع این حادثه رضا بسرعت بر می گردد خود را به محل ریزش برف می رساند و با ناباوری سیلی به صورت خود می زند، در پی او بچه های دیگر به نزدیکی آن محل می آیند. از جلوی ستون حاجی را می بینیم که با عجله و شتاب به سمت محل حادثه می دود. در تصویر لانگشاتای حاجی را می بینیم که به کنار رضا رسیده و به سمت سوراخ خالی شده جاده، سرک می کشد. همه بچه ها ساکت و بی صدا بر سر و صورت خود می کوبند. همه جا سکوت حاکم است و هیچ صدایی شنیده نمی شود. تنها گاهگاهی صدای ناله بسیار بی رمقی از اعماق دره می آید. صدای مغموم خبرنگار بر روی این تصویر شنیده می شود.

صدای خبرنگار:

تا اون لحظه پنج تا شهید داده بودن و شصت تا زخمی، تازه هنوز درگیری هم شروع نشده بود. برای هادی هیچکس کاری نمی تونست بکنه، هیچکس، جسم بیمار و نحیف هادی تو قعر برفهای ته دره لحظات آخر را می گذروند و حاجی فقط با چشمهای اشکبارش به ته دره خیره شده بود و از ته دل مرگش رو آرزو می کرد. چقدر سخته برادر وقتی که تو منو صدا بزنی و من نتونم برات کاری انجام بدم، این حرف امام حسین بود وقتی که به جنازه نیمه جون ابوالفضل رسید. حاجی بلند شد و زیر لب فقط گفت یا ابوالفضل. جوری به سمت سر ستون قدم برمی داشت که انگار برای کشته شدن می رفت، آخه پاسگاه ژالانه توی چند قدمی اونها بود.

حمیده ورق می زند، شماره صفحه بعد ۹۲۱ می باشد. ناگهان تمامی دست نوشته ها را محکم بر زمین می کوبد. فریبا در کنار پنجره به حمیده می گوید.

فریبا:

خوب بعد؟!!!

حمیده:

بعدش نیست... ناتموه.

انگار دنیا بر سر فریبا خراب می شود. با چشمان لبریز سؤال به دست نوشته های افتاده بر زمین خیره می شود و محو و مات به سمتش گام بر می دارد. به محض رسیدن به دست نوشته ها آرام خم می شود و آنرا بر می دارد. دوربین کلمات آخر صفحه را نشان می دهد.

آخه پاسگاه ژالانه توی چند قدمی اونها بود.

دست فریبا کاغذ را کنار می زند و صفحه پشت آن نمایان می شود. در سطر اول صفحه نوشته شده است.

جهنمی به پا شده بود... جهنم...

در قاب پنجره همزمان با صدای انفجار، قارچ آتشین انفجار مهیبی را می بینیم. حمیده که با وحشت به پنجره می نگرد. سراسیمه به سمت پنجره می رود و از قاب آن به بیرون می نگرد. فریبا با صدایی لرزان و وحشت زده با سرعت نوشته های کاغذ را می خواند.

فریبا:

هجوم دویست و هشتاد تانک لشکر ۳ زرهی؛ با آرایش نعل اسبی، به سمت خط تیپ ۲۷ در دژ مرزی شلمچه آغاز شد. از آسمان گلوله می بارید و از زمین آتش می جوشید. زمین و آسمان می لرزید و بوی باروت نفسها را بریده بود. اکثر بچه های گردان مفدا در جناح چپ دژ یا شهید شده بودند و یا در آستانه شهادت بودند. بیست، سی نفر باقی مانده هم یا به دنبال شکستن محاصره بودند و یا پی مهمات و آب می گشتن، یکی از تشنگی داشت پرپر می زد، یکی از زخم ترکش.

دوربین به قاب پنجره‌ای که حمیده در کنار آن ایستاده می‌رسد از آنجا لانگ‌شات پُر گرد و خاک خط در جبهه جنوب نمایان است، رگبار انفجار خمپاره گلوله‌های توپ و موشک کاتیوشا زمین را شخم می‌زند، دوربین در میان دود و آتش با شتاب به جلو می‌رود و از کنار صف شهدا می‌گذرد، تعدادی از بچه‌های رزمنده، سرپا خاک‌آلود با بازوبندهای سبز رنگ، در حال دویدن از کنار دوربین عبور می‌کنند. رزمنده ۱ قبضه آربی جی بدون گلوله‌اش را در مشت می‌فشارد.

رزمنده ۱:

این‌طور که تانک‌هاشون دارن جلو می‌کشن، حتم دارم می‌خوان بیان رو خاکریز و خط مارو پشت دژ قیچی بزنن!

رزمنده ۲:

موشک نداری؟

رزمنده ۱:

آخریش هم زدم محمود، اما لامصبا بهشون کارگر نیست! دوربین در گرد و غبار و انفجار به پیش می‌رود به کنار بیسیم چی مجروحی که سرش را باند پیچی کرده و نصف صورتش غرق خون است می‌رسیم. گوشی بی‌سیم در دست مرتضی فرمانده گردان مقدار است و فرمانده گردان با فریاد با بی‌سیم صحبت می‌کند.

مرتضی:

هیچ‌راهی نداریم، خرچنگاش از راست می‌زنن، از چپ می‌زنن، از روبه‌رو می‌زنن، از آسمون هم مثل بارون خمپاره می‌ریزه. سیزده کیلومتر پشت سرم دشمنه، جلوم هم یه فوج خرچنگ!... پوشش هوایی نداریم حاجی!

صدای حاجی:

مرتضی! همت رفته بالای سر ابوزر، شهبازی و همدانی هم پشت

انصار رو گرفتن. من دارم میام اونجا، استقامت کنید برادر جان، تا خودم برسم. مفهومی؟

مرتضی:

احمد جان! کجا؟ معلوم نیست تا پنج دقیقه دیگه ما زنده بمونیم، بی فایده حاجی، خطرناکه اینور نیا.

صدای حاجی:

تو فقط به کم دیگه جلوی رخنه شون رو سد کن، بچه‌ها الان روی خط سیاه تا شمال خرمشهر درگیراند. مقاومت کن، اومدم.

صدای حاجی قطع می‌شود مرتضی با پیشانی مجروح و شمایل خاکی آلود بی‌رمق گوشی را پایین می‌آورد و ناامید و حیرت‌زده به بی‌سیم چی می‌نگرد.

بی‌سیم چی:

چی شد آقا مرتضی؟ چی گفت؟

مرتضی:

حاج احمد داره میاد اینجا...
بی‌سیم چی با وحشت فریاد می‌زند.

بی‌سیم چی:

تو این جهنم!!

ناگهان انفجار خمپاره‌ای در چند متری تمام کادر را پر از آتش و خاک می‌کند. دوربین به شدت تکان می‌خورد. در میان فریاد فرمانده گردان که در زیر کادر بر زمین دراز کشیده، صدای ناله بی‌سیم چی شنیده می‌شود. دوربین در میان گرد و خاک به دنبال بی‌سیم چی می‌گردد. مرتضی با پای لنگ خود را بر زمین می‌کشد و به دنبال

بی سیم چی می گردد. ناگهان در زیر غبار، تصویر محوی از بی سیم چی را که به خاکریز تکیه داده می بیند، بی سیم چی سر ندارد. مرتضی، دردمند خم شده، بر رگهای بریده گلوی بی سیم چی بوسه می زند و لرزان می گوید:

مرتضی:

یا احکم الحاکمین.

سپس در حالی که کوله بی سیم را بر دوش انداخته و در طول خاکریز لنگان لنگان میدود به بچه ها فرمان می دهد.

مرتضی:

اون مین هارو ببرید بزارید جلوی مسیرشون.

رزمنده ۱:

برادر مرتضی! همین پشتن، چسبوندن به خاکریز.

مرتضی:

بذارید روی خاکریز، یا علی، یه نفر بیار کمک کنه.

مرتضی در حالی که دست می اندازد و زیر بغل دو مجروح را می گیرد و از زمین بلند می کند، یک رزمنده هم با پای مجروح از راه می رسد و پاهای مجروح ها را می گیرد.

فریبا به کاغذها خیره شده. حمیده بی صبرانه می پرسد:

حمیده: چی شده؟

فریبا کاغذی را به حمیده نشان می دهد.

فریبا: ترجمه یه صورت جلسه، اگه اشتباه نکرده باشم.

حمیده: صورت جلسه... این دیگه چیه؟

فریبا: بذار بخونم، معلوم میشه.

فریبا با سگرمه‌های درهم رفته، شروع به خواندن می‌کند. دستپاچه و ناشی می‌خواند.

فریبا: سرفرمانده‌ی کل نیروهای مسلح عراق راز، امانت دوست
به کلی سَرّی تاریخ ۱۹۸۲/۵/۷

موضوع: اجلاس فوق العاده فرماندهان

تابعه سپاه سوم

حضار: سرلشکر ستاد صلاح قاضی فرمانده سپاه سوم، سرتیپ ستاد جواد اسعد شیتنه فرمانده لشکر ۳ زرهی، سرتیپ ستاد طالع‌الدوری فرمانده لشکر ۹ زرهی، سرهنگ ستاد محسن عبدالله فرمانده تیپ ۱۲ زرهی.

در اثنای قرائت فریبا، تصویر دیزالو می‌شود به قرارگاه فرماندهی سپاه سوم ارتش عراق.

■ تنومه - قرارگاه تاکتیکی سپاه سوم عراق

درون قرارگاه، سه ژنرال و یک سرهنگ عراقی، نگران برگرد میزی که نقشه بزرگی از منطقه غرب کارون بر روی آن گسترده است، خیمه زده، سخت مشغول مباحثه‌اند. ژنرال ارشد؛ صلاح قاضی فرمانده سپاه سوم، در حالی که گوشه سبیل پرپشت خود را به دندان می‌گزد، آنتن را روی خط سیاهی که از شمال به جنوب نقشه امتداد یافته می‌کشد و می‌گوید:

سرلشکر قاضی: آقایان! شما به من تضمین داده بودید جاده محمره به اهواز رو حداکثر تا صبح امروز از ایرانی‌ها پس بگیرید اما حالا...

سرتیپ شیتنه فرمانده لشکر ۳ زرهی با تک سرفه‌ای کلام سرلشکر قاضی را قطع می‌کند.

سرتیپ شیتنه: عذر می‌خوام رشته کلام فرمانده محترم سپاه رو قطع می‌کنم، اما قربان، دشمن در جریان عبور از کارون و رسیدن به دژ ما بر روی جاده محمره غافلگیرمون کرد...

سرلشکر قاضی، خشمناک به سرتیپ شیتنه می‌توپد.

سرلشکر قاضی: خفه شو شیتنه!... حیف اون لشکر سوم زرهی که دادمش دست

تو..

سرلشکر خشم سرکش خود را فرو خورده، اندیشناک دست به چهار نشان روی سینه خود می‌کشد و ادامه می‌دهد.

... می‌دونی این نشان‌هارو چطور از دست سیدالرئیس صدام گرفتم؟... با همین لشکر!... من با همین لشکر سوم زرهی، محمّره رو از چنگ ایرانی‌ها در آوردم. هویت عجمی خزّمشهر، زیر شنی تانک‌های همین لشکر له شد تا بتونیم اسم شهر رو به محمّره تبدیل کنیم. اما تو... تو بی‌عرضه، بعد از هفت شبانه‌روز، نتونستی باهاش یه مشت نیروی سبک اسلحه ایرانی رو از جاده محمّره - اهواز عقب بزنی.

سرتیپ شیتنه: یگان من هنوز هم درحال بازسازیه قریان... ضربه ناشی از شکست محاصره آبادان توسط دشمن، کمر این لشکر رو شکسته... اگه دو ماه پیش که مارو بعنوان یگان احتیاط به غرب دزفول فرستادین، به موقع اقدام به عقب‌نشینی نکرده بودم، فی‌الحال اسم لشکر ۳ زرهی از سازمان رزم ارتش عراق خط خورده بود.

سرلشکر قاضی زهرخندی بر لب می‌گوید:

سرلشکر قاضی: عقب‌نشینی! هه!... بهتر بود می‌گفتی فرارِ جانانه سرتیپ!

سرتیپ شیتنه بغض خود را فرو خورده، شرمسار سر به زیر می‌اندازد. سرتیپ‌الدوری فرمانده لشکر ۹ زرهی به نشانه درخواست اذن صحبت، دست بلند می‌کند. سرلشکر قاضی با کراهت به او نگریسته می‌گوید:

سرلشکر قاضی: بذارید ببینیم فرمانده لشکر نهم چه فرمایشی دارن!... حرف بزن دوری.

سرتیپ‌الدوری: قریان، متأسفانه شما دشمن رو دستکم گرفتید! همون‌طور که دو ماه پیش، سرلشکر فخری فرمانده سپاه چهارم هم در نبرد شوش - دزفول اونارو دستکم گرفت و دیدیم چه به روزگار سپاه چهارم و لشکرهای قدر ۱۰ زرهی و ۱ مکانیزه‌اش آورد.

سرلشکر قاضی قاه‌قاه خنده را سر می‌دهد.

سرلشکر قاضی: طالع، تو داری دشمن رو زیادی گنده می‌کنی. اونا حتی یه

ژنرال آکادمی جنگ دیده توره‌های ستادشون ندارن.

سرتیپ شیتنه که به زحمت آب دهان خود را قورت می‌دهد می‌گوید:

سرتیپ شیتنه: در عوض توی میدون جنگ، فرماندهان زبده‌ای تربیت کردن

قربان... فرض کنید همین متوسلیان!

سرلشکر قاضی یگه خورده می‌پرسد.

سرلشکر قاضی: متوسلیان؟... همون که تونست در جناح شمال شرق محمره به

جاده آسفالت برسه؟

افسران حاضر، به تأیید سرتکان می‌دهند.

سرلشکر قاضی: ولی عکس‌های هوایی و گزارش‌های استخبارات نظامی ما

نشون میداد چیزی از یگان‌ش باقی نمونده.

سرتیپ شیتنه: واقعیت چیز...

سرلشکر قاضی بی‌حوصله کلام سرتیپ شیتنه را قطع می‌کند.

سرلشکر قاضی: بله، قبول دارم، این یکی استثناء است. در طراحی و اجرای

مانور آفندی درگیری‌های منطقه سپاه چهارم، باهوش عمل کرده اما

اون مال گذشته‌اس. در اون مقطع تونست علی‌رغم اطلاعات دقیق

و عکس‌های ماهواره‌ای ارزشمندی که آقای کیس رئیس C.I.A به

ما داده بود، با تک احاطه‌ای غافلگیرمون کنه و حتی توپخونه سپاه

چهار رو بگیره، ولی این بار، به خاطر شرایط متفاوت زمین و به

یمن آرایش دفاعی مناسب‌مون در غرب کارون، اون هم مثل سایر

واحدهای دشمن، ناچار شد شاخ به شاخ با ما طرف بشه. شما

آقایون خوب می‌دونید که ایرانی‌ها، به علت ضعف مفرط زرهی و

توپخانه و فقدان پوشش هوایی گسترده، در تک جبهه‌ای، کلاً

عاجزند.

سرهنگ عبدالله فرمانده تیپ ۱۲ زرهی، در حالی که با تشویش، نوک آنتن را

روی نقطه خط مرزی می‌زند، می‌گوید.

سرهنگ عبدالله: من فکر می‌کنم موضوع مهم فعلاً اینه بفهمیم یگانی که دیشب

تونست با رخنه از قلب دو تیپ زرهی مکانیزه ما در تقاطع کانال آب

با جاده اهواز-محمره، خودش رو سیزده کیلومتر تا مرز بین‌المللی

جلو بکشونه و روی دژهای مرزی غافلگیرمون کنه، چه هویت و اهدافی داره. جسارتاً، من بیش از اونکه نگران سرنوشت محمّره باشم، نگران موقعیت بصره‌ام.

ناگهان سکوت سنگین و ابهام‌آلودی بر فضای جلسه حکمفرما می‌شود. سرانجام سرتیپ دوری سکوت را می‌شکند.

سرتیپ دوری: هیچکس فکر نمی‌کرد یگان سالم و دست نخورده‌ای در اختیار رضایی و صیاد شیرازی مونده باشه. البته من به اندازه سرهنگ عبدالله نگران نیستم. پروازهای شناسایی انجام شده روی نوار مرزی حاکی از این بوده که یگان دشمن در منطقه دژ آلآن هر دو جناحش خالیه و هیچ لشکر یا تیپیی نتونسته چپ و راست این واحد رو پوشش بده. فقط باید دید این یگان چه هویتی داره تا بعد بتونیم براساس شناخت سابقه رزمی و عملکرد فرماندهیش، تدبیر مناسبی برای دفع او‌نا از مرز در نظر بگیریم.

سرلشکر قاضی: باهات موافقم، فقط امیدوارم که...

دفعته یک سرگرد عراقی با عجله وارد شده، محکم سلام نظامی می‌دهد. سپس با احترام، پوشه‌ای را به سوی سرلشکر قاضی می‌گیرد. سرلشکر قاضی، خشنود پوشه را گرفته ادامه می‌دهد.

سرلشکر قاضی: ... اینم گزارش آخرین شنوهای ما.

سرلشکر قاضی با تأنی برگه‌های درون پوشه را ورق می‌زند. همه حضار بی‌صبرانه به او چشم دوخته‌اند. ناگهان رنگ از چهره سرلشکر می‌پرد. در حالی که دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته، پوشه را روی میز رها می‌کند. حاضرین، نگران به او و به یکدیگر می‌نگرند. سرانجام، سرلشکر قاضی، با دندان قروچه می‌گوید.

سرلشکر قاضی: حق با تو بود طالع... نباید دشمن رو دستکم می‌گرفتیم... هویت یگانی که به دژ زده، معلوم شد!

سرلشکر قاضی دمی مکث می‌کند. فرماندهان حاضر، مضطرب و بی‌قرار، چشم به لب‌های فرمانده سپاه سوم دوخته‌اند. او، خُرد و خسته، روی صندلی وامی‌رود. سرلشکر قاضی: تیپ ۲۷ پیاده سپاه پاسداران به فرماندهی متوسلیان.

فرماندهان حاضر، نفس در سینه حبس می‌کنند. سرهنگ عبدالله با چشمانی گردشده از فرط حیرت هوار می‌کشد.

سرهنگ عبدالله: نه، نه! حتماً اشتباهی صورت گرفته... بیشتر از هشتاد درصد نیروهای این تیپ در جناح شرقی جاده محمّره-هواز قتل عام شدن.

سرتیپ دوری که با دقت اوراق شنود را بررسی می‌کند، به نشانه نفی سر تکان می‌دهد.

سرتیپ دوری: اشتباهی در کار نیست سرهنگ عبدالله. تیپ بیست و هفت! سرهنگ عبدالله، سرسخت، حاضر به پذیرش مطلب نیست و ادامه می‌دهد. سرهنگ عبدالله: باور نمی‌کنم! مگه اینکه ایرانی‌ها دو تا تیپ ۲۷ داشته باشند. سرلشکر قاضی، بی‌حوصله از مشاهده مشاجرات لفظی افسران تحت امر خود، سیگار برگی روشن می‌کند و بعد، کلاه پره سیاه خود را از سر برداشته، روی میز پرت می‌کند. پُک عمیقی به سیگار زده، دستی به سرش می‌کشد و اندیشناک و عبوس، خیره به نقشه می‌گوید.

سرلشکر قاضی: پس متوسلیان که تونسته به مرز رخنه کنه! حالا باید دید چطور میشه سر این افعی زیرک رو پشت دژهای شلمچه به سنگ کوبید.

سرتیپ شیتنه، مصمم و مغرور، در حالی که خبردار می‌ایستد، رو به فرمانده سپاه سوم می‌گوید.

سرتیپ شیتنه: به من اعتماد کنید قربان... من با همین لشکر در حال بازسازی خودم، صبح تا حالا جلو شونو سد کردم. فقط تیپ ۱۱۲ زرهی رو هم به عنوان واحد تقویتی به من بدین...

سرتیپ شیتنه نفس تازه کرده، دندان بر دندان سائیده و ادامه می‌دهد.

سرتیپ شیتنه: دفن شون می‌کنم... هم تیپ ۲۷ رو، هم اسطوره شکست‌ناپذیری فرمانده بلند پروازش رو!... از شرفم ضمانت می‌دم.

سرلشکر قاضی، مردّد به سرتیپ شیتنه نگریسته می‌گوید.

سرلشکر قاضی: بسیار خوب شیتنه، تیپ سرهنگ عبدالله در اختیاره. اما بذار به نکته رو بهت تفهیم کنم؛ نه اینجا غرب دزفوله، نه سپاه سوم ما،

سپاه چهارم سرلشکر فخری.

اعتبار عراق، عزت ارتش، سرنوشت محمّره، امنیت بصره و حتی زندگی من و تو، به این نبرد گره خورده. یا باید پیروز بشیم، یا اینکه با شلوآرهای خیس، جلوی جوخه اعدام صحرائی صدام بایستیم! فریبا از خواندن بازمانده، نفس در سینه حبس کرده است. حمیده با حیرت، در حالی که چشم در چشم او دوخته، پیش می‌آید و الباقی کاغذها را از دست فریبا خارج می‌کند.

حمیده: باید ببینیم این گره کور چه جوری باز میشه.

فریبا ملتمس، سرشانه‌های حمیده را چنگ زده، می‌گوید.

فریبا: تورو خدا، بذار باقیش رو هم من بخونم.

حمیده پس از درنگی کوتاه، کاغذها را به فریبا عودت می‌دهد و خود متفکّر، به پنجره نزدیک می‌شود و به دوردست‌های افق چشم می‌دوزد. تصویر آسمان دوردست حل می‌شود به تصویر آسمان شلمچه و نگاه دوربین که آرام از بالا، رو به پائین و خاکریز دژ سیر می‌کند.

■ انتهای خاکریز

دو رزمنده که با خود مین ضدتانک را حمل می‌کنند به پشت خاکریز می‌رسند، با عجله از خاکریز بالا کشیده و در سینه کش بیرونی آن به کمک دستهایشان دو حفره ایجاد می‌کنند. همزمان از بالای سر آن دو یعنی از نوک خاکریز به فاصله ۳۰۰ متری لوله تانک عراق نمایان می‌شود و به محض نمایان شدن لوله تانک، گلوله شلیک می‌کند و تمام صحنه را خاک پر می‌نماید. دو رزمنده در حالی که دو مین را در حفره‌ها جای می‌دهند، با عجله خود را با پایین خاکریز می‌غلطانند و سپس سینه‌خیز از محل دور می‌شوند. دوربین در امتداد خاکریز حرکت می‌کند و اوضاع بچه‌ها را نشان می‌دهد. اکثر مجروحان در دل خاکریز و در پناه حفره‌های کوچکی افتاده‌اند و ناله می‌کنند، دسته‌دسته جنازه شهدا بر سینه خاکریز افتاده، دوربین در آخر به مرتضی می‌رسد. مرتضی خطاب به بچه‌هایی که در دل خاکریز پناه گرفته‌اند فریاد می‌زند.

مرتضی:

هر کی می خواد عقب نشینی کنه یا علی، اما من، فرمانده این گردانم؛ باید کنار مجروحها بمونم.

تصاویر چهره پر گرد و خاک بجه‌هایی که هنوز زنده‌اند را می‌بینیم یکی سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد، یکی پیشانی را بر روی زانویش می‌گذارد. یکی در سنگر انفرادی بیشتر فرو می‌رود. ناگهان رگبار موشک‌های کاتیوشا بر سینه‌کش خاکریز دژ باریدن می‌گیرد. دوباره همه جا را دود و آتش پر می‌کند. مرتضی با پیشانی مجروح به اطراف می‌نگرد. ناگهان در میان گرد و خاک انفجارها شبیح رزمنده‌ای را از دور می‌بیند. ناباورانه چشم تیز می‌کند تا او را شناسایی کند، رزمنده که با عجله به سمت خاکریز می‌آید. عصایی در زیر بغل دارد. چشمان متحیر مرتضی همچنان خیره است و پلک نمی‌زند. ناگهان با صدایی لرزان، با خود می‌گوید.

مرتضی:

یا پیغمبر، این حاج احمد، یا علی...

مرتضی در زیر انفجارهای پی در پی به سمت حاج احمد می‌دود به محض رسیدن به او با صدایی بلند می‌گوید.

مرتضی:

حاجی چرا او مدی اینجا.

ما تصویر حاج احمد و مرتضی را در میان گرد و غبار می‌بینیم. حاج احمد همچون شیر می‌گردد.

حاج احمد:

چه، چه خبر شده؟

مرتضی:

اینور تانک، اونور تانک، همه جا تانک ده تایی ازشون زدیم ولی همه
آرپی جی زنها رو شکار کردن! گلوله آرپی جی نداریم به دونه نارنجک هم
نداریم.

حاج احمد در حالی که همچون شیر زخمی به کمک عصا گام بر می دارد به
موازات خاکریز حرکت می کند و خطاب به مرتضی می گوید.

حاج احمد:

فشنگ کلاش که دارید؟

مرتضی:

بله، اما...

حاج احمد:

زود باش به بچه ها بگو هوایی شلیک کن، یاا عجله کن همه بچه ها
هوایی بزنن.

مرتضی خطاب به بچه هایی که در سینه خاکریز پناه گرفته اند فریاد می زند.

مرتضی:

همه هوایی تیراندازی کنید، یاا رگبار ببندید.

حاج احمد با گامهایی پرشتاب به سمت تانکی که در نزدیکی خاکریز در
آشیانه اش پارک کرده می رود، مرتضی با عجله خود را به حاج احمد می رساند. حاج
احمد به محض رسیدن به تانک خطاب به راننده تانک که در زیر تانک پناه گرفته
- فریاد می زند.

حاج احمد:

بپر بالا تانک رو روشن کن، عجله کن.

راننده تانک بیشتر در زیر تانک پناه می‌گیرد و خطاب به حاج احمد می‌گوید.

راننده تانک:

باید فرمانده ام به من دستور بده.

حاج احمد با عصبانیت فریاد می‌زند.

حاج احمد:

می‌گم بلند شو تانک رو روشن کن و گاز بده.

راننده تانک:

تو فرمانده من نیستی، من این کار رو نمی‌کنم.

حاج احمد ناگهان عصایش را با خشم به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و به سمت راننده که در زیر تانک پناه گرفته هجوم می‌برد تا دست او را بگیرد و او را بیرون بکشد، راننده تانک به سرعت در زیر تانک می‌رود بلکه از دست حاجی فرار می‌کند. حاجی ناگهان همچون شیری زخم خورده به سمت مرتضی هجوم می‌برد و در یک لحظه اسلحه را از دست او می‌گیرد و به سمت تانک و راننده نشانه می‌رود و رگباری بر روی زمین می‌بندد و با تمام قدرت بر سر راننده تانک فریاد می‌زند.

حاج احمد:

بچه‌های مردم دارن شهید می‌شن، بیا بیرون.

راننده تانک با وحشت از زیر تانک فریاد می‌زند.

راننده تانک:

آخه دارن می‌زنن، نمی‌شه...

حاج احمد:

تو فقط برو توی تانک بشین و گاز بده، همین، گاهگاهی هم یک گلوله شلیک کن. میای بیرون یا با اسلحه بیرون بیارمت.

راننده تانک وحشتزده سرش را زیر تانک بیرون می آورد و با عجله بیرون می خزد و به سرعت از تانک بالا می رود و به داخل می جهد و درب آن را می بندد. همزمان تانک با صدای مهیبی روشن می شود. حاج احمد در زیر رگبار انفجار و خمپاره به سمت بولدوزری که در نزدیک خاکریز افتاده اشاره می کند و خطاب به مرتضی می گوید.

حاج احمد:

یکی رو بفرست اون بولدوزر رو روشن کنه و فقط تا آخر گاز بده.

مرتضی به سمت بولدوزر می دود، رزمنده هایی که در سینه کش خاکریز پناه گرفته اند همچنان هوایی شلیک می کنند. تانک با صدای مهیبی در جا پی در پی گاز می دهد و گاه گاه گلوله ای شلیک می کند. ناگهان بر این حجم صدا صدای گوش خراش بولدوزر نیز افزوده می شود. و حاج احمد در حالی که با عصا لنگان لنگان می دود خطاب به نیروها فریاد می کشد.

حاج احمد:

برادرهای من! شما به سلاحی مجهزاید که تموم تسلیحات مدرن شرق و غرب از مقابله باهاش عاجزن و اون؛ الله اکبر... کلید فتح قدس و مظهر قدرت نمایی جهانی انقلابتون الله اکبر... با توکل به خدا همه با من بگن؛ الله اکبر!.

رزمنده ها پی در پی گلوله شلیک می کنند و الله اکبر می گویند. در محوطه پشت خاکریز غوغایی به پا شده، تانک شلیک می کند، بولدوزر گاز می دهد، هیاهوی الله اکبر همه جا را پر کرده، نخستین تانک پیشتاز و جلودار عراق که از سینه کش دژ در

حال بالا کشیدن است، درست در خط الرأس خاکریز منفجر می شود! مین ضدتانک کاشته شده تانک را منهدم کرده است. در میانه نعره های تکبیر نیروها و انبوهی دود و غبار، دیگر تانک ها متوقف شده، به سرعت دور زده، عقب می کشند. نیروها با قوت قلب مضاعف از خاکریز بالا آمده با رگبار کلاش و فریاد تکبیر دشمن فراری را بدرقه می کنند. تصویر خاکریز غبارآلود، حل می شود در تصویر درشت دستنوشته و صدای فریبا که آخرین سطور را می خواند.

فریبا: شهید حسن باقری فرمانده قرارگاه نصر گفته بود؛ سنگین ترین پاتک سپاه سوم دشمن رو، برادرهای ما فقط با مهمات الله اکبر دفع کردند.
الله اکبر!

■ خانه حمیده

نیما که جوان بسیار خوش تیپ و خوش لباسی است مجموعه دست نوشته ها را که انگار خوانده به جلوی حمیده و فریبا پرتاب می کند. دست نوشته ها بر روی میز پخش می شود. نیما با لحن عصبانی و تمسخرآمیز می گوید:

نیما
اینا دیوانه ان، دیوانه هایی که باید تو بیمارستان بستری بشن همه این نوشته ها تبلیغاتی، نویسنده این حوادث هم عین خود همون ها دیوانه بوده. آخه معنی ندازه، یه مشت انسان به جون همدیگه بیفتن و همدیگه رو تیکه پاره کنن کجاش با ارزش و حماسه اس. حماسه شکافتن هسته اتمه، فرستادن یه ماهواره غول پیکر به فضا است. شماها احساساتی شدید، به مسائل منطقی و دقیق نگاه نمی کنید. کل ماجرا این بوده که رژیم ایران قصد صادر کردن آشوب و انقلاب رو به کشورهای همسایه داشته، خوب کشور عراق هم برای جلوگیری از این صدور دست به حرکت نظامی زده و جلوی این رژیم آشوب طلب ایستاده... رژیم ایران دنبال قدرت بیشتر و خاک بیشتر بود عراق هم به فکر حفظ قدرت اش و دفاع از خاک خودش. اینکه دیگر هیاهو ندازه و کف زدن و هورا کشیدن نمی خواد.

فریبا که ساکت به حرفهای نیما گوش می دهد ناگاه با صدایی آرام می گوید:

- فریبا: اگر عراقیها برای دفاع از خاک خودشون می‌جنگیدن پس چرا اول اونا او مدن خاک مارو اشغال کردن.
- نیما: چون پیش‌بینی می‌کردن ایران قصد تجاوز وسیعی رو داره و صدور انقلاب شعار قبل از این تجاوززه.
- فریبا: لابد عراقی‌ها هم قصاص قبل از جنایت کردن. چون احتمال تجاوز می‌دادن خودشون پیش‌دستی کردن.
- نیما: خوب این حرفهارو می‌زنی که چی؟ می‌خوای به اون دیونه‌هایی که به اسم رزمنده خون عراقی‌هارو می‌ریختن لقب دلاور و ابرمرد بدی؟! خوب بده. اگر احساسات مالیخولیایی تو هم با این کار ارضاء می‌شه خوب به اونها بزرگترین لقب‌ها رو بده.
- فریبا: یعنی همه اونهایی که تو جبهه می‌جنگیدن و جلوی تجاوز عراق ایستاده بودند مالیخولیای خون‌ریزی داشتن.
- نیما: پس چی؟ بیاییم و شجاعت داشته باشیم و با واقع‌بینی بزنیم زیر همه این تبلیغاتها. بین عزیزم من نمی‌دونم شما چقدر اهل مطالعه هستید، اما من به اندازه خواب و خوراک به مطالعه و آگاهی اهمیت می‌دم. مطالعه مثل اکسیژنه برای من. اگر شما به مقدار مطالعات جامعه‌شناسی داشته باشی این‌رو می‌فهمید که در هر جامعه‌ای همه افراد، هنجار و نرمال نیستند، عده زیادی به علتهای مختلف فقر، سوءتربیت، بی‌سوادی، تنبیه‌های کودکی و... دچار عقده‌های دلخراشی می‌شن که مثل بمب ساعتی در درونشون جاسازی می‌شه. حالا این افراد آنرمال در کنار افراد نرمال این جامعه راه میرن و زندگی می‌کنند. وقتی در این جامعه حادثه‌ای رخ می‌ده این افراد برای ارضاء اون عقده‌ها و انفجار اون بمب ساعتی، به دور اون حادثه جمع می‌شن و مسیر حادثه‌رو به سمت خشونت و خونریزی می‌کشونن به خاطر همین می‌بینی که به محض یه عطسه کردن عراق تمام این افراد عقده‌ای و مریض توی جبهه‌ها جمع می‌شن و اون کاری رو می‌کنن که خودتون شاهد بودید. این یعنی کمپرس عقده خشونت به نام دفاع از انقلاب.

فریبا: با این آگاهی وسیع و دقیقی که شما از این افراد عقده‌ای در جامعه ما دارید باید دوستانه سبقت بگیرید از این افراد مریض جبهه رفته رو مورد مطالعه و بررسی قرار داده باشید و از نزدیک روحیه‌های بیمار اونها را کالبد شکافی کرده باشید.

نیما: نیازی به این کار نیست علم جامعه‌شناسی و روانشناسی به تو فرمول و قالب می‌ده.

فریبا: و همین علم به شما می‌گه که سوژه و فردرو از نزدیک بررسی آزمایشگاهی کن و بعد در فرمول و قالبهای تعیین شده بذار درسته؟

نیما: اتفاقاً در همه جا، علم حرف کلی بدون بررسی آزمایشگاهی نمی‌زنه، علم با میکروسکوپ به سلول نگاه می‌کنه انسان که کمتر از سلول نیست.

نیما: خوب مقصود

فریبا: شما که اینقدر با قدرت و اطمینان از مریضی و عقده‌ای بودن تمام این جبهه رفته‌ها صحبت می‌کنید باید حداقل روی ۵۰، ۶۰ هزار نفر از اونها مطالعه و تحقیق آزمایشگاهی و از نزدیک کرده باشید. درسته؟

نیما: خوب چرا می‌تکرار می‌کنی؟!

فریبا: می‌شه از شما خواهش کنم اسم ده نفر از این افراد جبهه رفته‌رو که از نزدیک مورد مطالعه روانی قرار دادید، نام ببرید.

نیما: چه کمکی به بحث ما می‌کنه؟

حمیده: اگر تو پذیرفتی که شرط علمی نظر دادن، بررسی میکروسکوپی و آزمایشگاهی سوژه است پس باید حداقل ده نفر از این مریض‌های روانی جبهه رفته‌رو اسم ببری که تو از نزدیک اونها رو بررسی کردی و به این نتیجه رسیدی که همه اونها آدمهای ناهنجار و آنرمالی هستند.

نیما: من فقط این رو به شما می‌گم که واقعاً براتون متأسفم. برای اثبات یک دست‌نوشته پرت و پلا و مجهول من رو بازخواست علمی می‌کنید؟! این یعنی ایست مغزی به دست تبلیغات.

فریبا: من فکر می‌کنم نیماخان شما به جای مطالعه و منطق، فحاشی و شانتاژکردن براتون اکسیژنه (فریبا از جا برمی‌خیزد) دوست نداشتم این حرف رو بزمن، اما باید بگم برای حمیده جون متأسف شدم. پز علمی و روشنفکری دادن اما در منش، چماقی و مستبدانه عمل کردن شیوه انسانهایی که عقده حقارت دارند. این رو به این دلیل می‌گم چون شمارو از نزدیک مورد مطالعه قرار دادم. اما شما ده‌ها فحش و اتهام به یک مشت آدم وارد کردید که حتی اسم یک نفر از اونهارو نمی‌دونید...

نیما، قه‌قهه می‌خندد اما نیش‌دار. فریبا در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گوید.
فریبا: این دست نوشته پرت و پلا و مجهول حداقل من رو علاقه‌مند کرده که برم و این افراد رو از نزدیک مورد بررسی قرار بدم و بعد رأی صادر کنم. اما من نمی‌دونم ذهن شما در چه هوایی تنفس می‌کنه که بدون سرسوزنی تحقیق با تمام قدرت رأی صادر می‌کنید.

فریبا در آستانه خارج شدن از اتاق می‌گوید.
فریبا: من به شما پیشنهاد می‌دم که به چشمه‌تون هم اجازه نگاه کردن بدید فقط به گوشه‌تون تکیه نکنید. خدا حافظ حمیده جون من این چند صفحه باقی مانده رو می‌خونم و برات میارم، به امید دیدار نیماخان.

فریبا درب اتاق را می‌بندد. حمیده متفکر و غمزده به دستنوشته‌های پخش شده در روی میز خیره می‌نگرد، نیما نیز شکست خورده اما مغرور به حمیده نگاه می‌کند. فضای ساکت اتاق بر نیما سنگینی می‌کند. ناگهان با صدای بلند شروع به خنده می‌کند و با لحن صمیمی می‌گوید.

نیما: دختر بانمکيه.

حمیده همچنان متفکر و بی‌حرکت به کاغذها می‌نگرد. نیما جابجا می‌شود و در حالی که این پا و آن پا می‌کند از صندلی بلند می‌شود و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید.

نیما: به چی فکر می‌کنی؟... اگر با تعصب هم بخوای قضاوت کنی باید رأی رو به نامزدت بدی نه به دوستت... اینجور نیست؟

حمیده همچنان به کاغذها می نگرد.

نیما: من اصلاً ناراحت نیستم... من به احساساتی بودن زنها علاقه دارم... به خاطر همین خوشم میاد وقتی اینجوری خودنمایی می کنن.
حمیده به آرامی سرش را بالا می آورد و به نیما می نگرد. نیما از نگاه حمیده چشمش را می دزدد و این پا و آن پاکنان کیف دستیش را بر می دارد و در حالی که به سمت درب اتاق می رود می گوید.

نیما: شب میام دنبالت شام بریم بیرون.

حمیده لبخند تلخی به نیما می زند. نیما در حال بیرون رفتن از اتاق.

نیما: تلخی لبخندت منو آزار نمی ده. چون خوب می شناسمت. شب می بینمت، خدا حافظ.

نیما بیرون می رود و حمیده به آرامی به کاغذها چشم می دوزد و در فکر فرو می رود.

■ اتاق فریبا

فریبا در اتاقش تنها نشسته و سه برگ در دستش دیده می شود. انگشت فریبا شاستی ضبط را می فشارد، موسیقی بسیار ملایم و با احساسی شروع به نواختن می کند. فریبا نفس عمیقی می کشد و به نوشته های صفحه اول چشم می دوزد دوربین همزمان به چشمهای فریبا نزدیک می شود...
کات به...

محمد خطه که با چشمان پراشک رو به دوربین با تمام احساس صحبت می کند.
محمد خطه: برادر احمد، شما به من بگو، عاشق شدن جرمه؟ عاشقیت حرومه؟ به قرآنی که تو سینت محمدی این چیزی که توی دل من هست یه ریزه شیطونی نیست. دوست داشتن من پاک و پاکیزه اس عین آب. اما نمی دونم چرا همه فک و فامیل و ایل و طایفه اش شمشیر از رو بستن برای من، مادر و پدر بدبختم نفس نمی تونن بکشن بدون اجازه فامیل. این وسط کی می سوزه و خاکستر میشه؟ من و اون.

ناگهان از درب اتاق رزمنده ای نفس نفس زنان وارد می شود و خطاب به حاجی

می گوید.

رزمنده: ببخشید برادر احمد، از بیمارستان پیغام دادن که بچه‌های مجروح نیاز فوری به جراحی دارند و باید اعزام بشن تهران چیکار کنیم؟

صدای حاجی: سریع بفرستن، سریع

رزمنده: با ماشین؟!

صدای حاجی: نه با هلی‌کوپتر، بی سیم بزنید سندنج، هلی‌کوپتر بیاد.

رزمنده به سرعت بیرون می‌رود. محمد خطه با رفتن رزمنده به حاجی خیره می‌شود به علامت تأسف سرش را تکان می‌دهد و با لحنی تلخ می‌گوید.

محمد خطه: برادر احمد یه سیلی بزن تو گوشم و من رو از اتاقت بنداز بیرون. تو

چقدر بی‌کسی؟! وسط این اوضاع آشفته که از همه طرف دارن

مربون رو می‌کوبن و آه در بساط نداری و با چنگ و دندون

داری شهر رو می‌چرخونی، من عوضی مشنگ عاشق پیشه اومدم و

دارم از عاشقیت می‌نالم... خوب چیکار کنم برادر؟ این فکر و این

ماجرا من رو مثل خوره داره می‌خوره، به پیغمبر برام کاری نداره

حرفهام رو قورت بدم و ادای مقدس‌ها رو در بیارم و جسمم اینجا

باشه و دلم پیش اون، ولی چه خاکی به سرم کنم که تو مارو

اینجوری بار آوردی، خودت می‌خوای که حرف دلم رو بهت بگم.

تو رو به پیغمبر راست بگو تو دلت از من بدت میاد نه؟ پیش

خودت میگی بین برو بچه‌ها تو این شهر بی‌صاحب دنبال خدمت

به مردمن و این ممد بی‌وجدان و بی‌عاطفه زانوی عاشقیت بغل

گرفته و مثل بچه‌داره گریه می‌کنه؟ درسته برادر احمد تو دلت اینه؟...

حاجی سرش پایین است در حالی که لبخند بر لب دارد می‌گوید.

حاج احمد: اگر بی‌عاطفه بودی که عاشق نمی‌شدی...

محمد خطه: این نامردی نیست که تو این الم‌شنگه‌ی مربون و تیر و ترکشی

ضدانقلاب من فیلام یاد هندوستان کرده و واسه اون گریه می‌کنم؟

حاج احمد: گریه تو برای اینه که چرا اون دختر خانم رو به تو نمی‌دن، اگر

می‌دادن تو خیالت راحت بود و یه قطره اشک هم نمی‌ریختی،

می‌ریختی؟

محمد خطه: نه به خدا.

حاج احمد: پس آدم می‌تونه عاشق باشه و همسر آینده‌اش رو دوست داشته باشه و مثل شیر تو وسط کوه‌های مریوان بجنگه.

محمد خطه: آره والله اگر فک و فامیلش اینجوری نمی‌کردن، غصه‌ای دیگه نداشتم. سرکیف‌تر از همه بچه‌ها با این نامردها می‌جنگیدم.

حاج احمد: ممد جون دلی که عشق رو نفهمه و عاشق نباشه، اون دل مریضه. عشق به این مردمِ مظلومِ مریوان، این بچه‌هارو کشونده به این شهر بی سر و سامون، وگرنه عقل می‌گه برو دنبال زندگی و تحصیل و کسب و کار خودت به تو چه به مریوانیها ظلم می‌شه.

محمد خطه: پس احساس گناه نکنم؟

حاج احمد: احساس گناه کسی باید بکنه که عشق‌های ناپاک تو دلشه. تویی که به عشق این مردم، آواره‌گردستان شدی و مثل همه آدمها علاقه‌مند ازدواج با دختر خانمی شدی چه جای احساس گناه.

محمد خطه: با این فکر مشغولم چیکار کنم؟ همش وحشت این‌رو دارم که شوهرش بدن.

حاج احمد: مگر اونم عاشق تو نیست؟

محمد خطه: چرا احساس اون از من داغ‌تر و پاک‌تره. فقط پدر و مادرش گیر فامیلن.

حاج احمد: درستش می‌کنیم. اگر زنده موندم هفته دیگه با هم میریم و مادر، پدرش رو راضی می‌کنم.

محمد خطه ناگهان شوکه می‌شود، ناباورانه از حاجی می‌پرسد.

محمد خطه: یعنی... یعنی برادر احمد! شما با من می‌ای که پدر و مادرش رو راضی کنی؟!

حاج احمد: آره مگر چییه؟

محمد خطه: مریوان چی؟

حاج احمد: چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه، به مردم مریوان داره ظلم می‌شه به تو هم که کنار دست منی داره ظلم می‌شه، کمک به تو

کمتر از کمک به مردم مریوان نیست، هست؟

محمد خطه: اونوقت اگه برو بچه‌ها بفهمن برای شما بد نمی‌شه؟

حاج احمد: مگه من به نظر بچه‌ها عمل می‌کنم، عاشقی زخم خورده به امام حسین رجوع کرد و گفت مگه یا ابا عبدالله، خود شما می‌دونید که در رسم عرب اگر پسر و دختری عاشق هم بشن تا ابد خویشاوندان دختر این وصلت رو حروم می‌دونن. حالا من مدتهاست که در عشق فلانی می‌سوزم و اون هم در عشق من، اما به خاطر این رسم قدیمی خویشاوندای اون دختر وصال مارو حرام اعلام کردن و به همین خاطر تمام زندگی برام شده جهنم و هر لحظه آرزوی مرگ می‌کنم. یا ابا عبدالله اگر این عشق خطاست کاری کنید که این عشق از قلبم بیرون بره و اگر خطا نیست یاریم کنید که هیچ یار و یاورى ندارم. امام حسین به محض شنیدن حرفهای جوان به سرعت بلند شد و دست جوان رو گرفت و رفت به در منزل دختر. به پدر دختر گفت: من برای شما چقدر ارزش دارم.

پدر دختر گفت: سروجون من فدای خاک پای تو حسین جان تو آقا و ارباب منی. این چه فرمایشیه!!؟

امام گفت: اگر من خواسته‌ای از تو داشته باشم چیکار می‌کنی؟ پدر دختر گفت: هیچی، از خوشحالی می‌میرم، چون اجابت خواسته شما همون بهشتیه که خدا وعده داده.

امام گفت: پس من دختر پاکدامن تو رو برای این جوان خواستگاری می‌کنم. ببینم دخترت رو به این جوان می‌دی؟ پدر دختر گفت: نه تنها دختر و که چند برابر جهاز هم به افتخار خواستگاری شما به اون می‌دم.

حاج احمد در این لحظه اشک می‌ریزد و لبهایش می‌لرزد و می‌گوید.

حاج احمد: امام لبخندی زد و دستهای خسته و ناامید جوان رو به دست پدر دختر داد و وقتی جوان به دست پدر بوسه زد و پدر هم به پیشونی اون، چشمهای گریون دختر فقط به امام حسین نگاه می‌کرد. فقط به امام حسین.

محمد خطه شروع به گریستن می‌کند و شانسه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد. حاج احمد با دست قطره‌های اشک را از گونه خود پاک می‌کند و به محمد

می گوید.

حاج احمد: محمد خطه، امام حسین برای دل‌های عاشق و مهربون اینقدر ارزش قائل بوده، اونوقت من سگ کیم که همراست نیام. هر دو تامون توسل به خودش می‌کنیم و هفته دیگه راهی می‌شیم. خود امام حسین با دست مهربونش دل اونهارو نرم می‌کند.

محمد خطه گریه‌اش شدید شده و با صدای بلند ضجه می‌زند. گویا حالش آنقدر متقلب شده که دیگه نمی‌تواند بنشیند، با حالی پریشان برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود.

فریبا سر بر میز مطالعه‌اش گذاشته و سخت در خود فرو رفته، صدای موسیقی همچنان شنیده می‌شود، سه برگه دست‌نوشته بر روی زمین افتاده، صدای رعد و برق می‌آید و نور آن بر روی برگ‌های دست‌نوشته زده می‌شود. در حالی که دوربین به سمت پنجره حرکت می‌کند صدای موسیقی و گریه فریبا شنیده می‌شود، باد و باران پرده پنجره را تکان می‌دهد. دوربین در خیابان قرار دارد و پنجره را از بیرون می‌بینیم. فریبا همچنان سر بر میز می‌گیرد، باد و باران پرده را به داخل اتاق می‌فرستد. دوربین به نرمی رو به پایین می‌کند و به تابلوی نام کوچه که به یک میخ آویزان است، می‌رسد. باران تابلوی رنگ و رو رفته را می‌شوید. بر تابلو اسم کوچه نوشته شده: کوچه شهید محمد خطه.

■ خیابان

در دکه گل‌فروشی کنار خیابان، جوانی با یک چشم نابینا دست بر زیر چانه گذاشته و با خیابان می‌نگرد، صدای آهنگران از ضبط داخل دکه شنیده می‌شود.

صدای آهنگران: ای شهیدان به خون غلطان خوزستان درود

لاله‌های سرخ و پرپرگشته ایران درود

راننده تعقیب‌گر که مأمور مرد میانسال است جلوی دکه می‌آید و به جوان گل‌فروش می‌گوید.

راننده: ببخشید یه مقدار آب دارید... می‌خوام بریزم تو زادیات

ماشینم.

جوان: ظرف داری؟

- راننده: بله دارم؟
- جوان گالن را از دست مرد راننده می‌گیرد و خم می‌شود. مرد راننده به کنار درب دکه می‌آید. جوان را می‌بیند که دوش جلوی آب پاش را برمی‌دارد و با احتیاط مشغول ریختن آب به داخل گالن می‌شود.
- مرد راننده: بچه جنگی؟
- جوان: خدا نکنه، کجای جنگ با گل فروختن جور در می‌آید؟
- مرد راننده: پس اون نوحه چیه که گوش می‌دی؟
- جوان: خاطراتم رو باهاش مرور می‌کنم.
- مرد راننده: پس جبهه‌ای هستی دیگه، چرا می‌گی نیستم؟!
- جوان: من بچه جبهه‌ام نه بچه جنگ.
- مرد راننده: چه فرقی می‌کنه؟
- جوان: فرقتش اینه که من برای جنگ به جبهه نرفتم. من رفتم جبهه که دفاع کنم.
- مرد راننده: خوب برای دفاع، جنگیدن و خشونت هم لازمه... من تعجبم از اینکه که شما با این روحیه گل فروشی چطور تو جبهه طاقت آوردید.
- جوان: خیلی راحت
- مرد راننده: مگه میشه؟
- جوان: دلسوزترین باغبون اون باغبونیه که جلوی شته و سوسک و هزارپا که جون گلهاش رو تهدید می‌کنه محکم بایسته. کشتن شته و سوسک، خشونت نیست، عین مهربونی به این گلهاست.
- جوان گالن پر از آب را به مرد راننده می‌دهد مرد گالن را می‌گیرد.
- جوان: بله جناب! بچه‌های جبهه، بچه‌های جنگ نیستن، بچه‌های صلحن، باغبونهای مهربونین که برای دفاع از میلیونها گل زبردست و پای هزارپاها تیکه‌تیکه شدن.
- مرد راننده: اما شکر خدا شما خیلی هم سُر و مُور و گنده موندید.
- جوان: وردست باغبون بودن همیشه از آدم به باغبون نمی‌سازه من

چون وردست بودم زنده موندم.
 مرد راننده: بله حرف درستی. خیلی ممنون.
 جوان در حالی که اشک در چشمانش جمع می شود به گلهای اطرافش می نگرد و
 با خود زمزمه می کند:

جوان: باغبونهایی که مثل سرو رشید بودن و مثل لاله خندون
 بودن و مثل یاس خوش بو، ای گلهای بی وفا ای گلهای
 بی وفا

جوان با دست به روی گلهای آب می پاشد و همچنان صدای نوحه آهنگران
 می آید، اشک از دیدگان جوان جاریست و همچنان زیر لب با خود می گوید:

جوان: ای گلهای بی وفا، ای گلهای بی صفا
 راننده کاپوت ماشین را می خواباند و سریع سوار ماشین می شود و حرکت
 می کند.

مرد ۱: چی می گفتی باهاتش؟

راننده ماشین را می راند و می گوید.

راننده: طرف جبهه ایه، خیلی خوب شد فهمیدیم.

مرد ۱: پس دیگه نباید دور و بر دکه اش وایستیم.

راننده: اگر فردا شب بچه های تفتیش برن کتابفروشی، ما دیگه با

این خیابون کاری نداریم.

مرد ۱: برو تو اون کوچه موقع تماسه. از آینه مغازه رو می شه دید.

ماشین به داخل کوچه فرعی می پیچد. مرد ۱ با موبایل تماس می گیرد.

■ دفتر کار رئیس جمع آوری

مرد میانسال موبایلش زنگ می خورد.

مرد میانسال: بله... خوب چطوری...

■ داخل ماشین

مرد ۱: فعلاً که هیچ خبری نیست پسرش الان از مدرسه اومد و

رفت تو مغازه، کتابفروشه هم دوبار از مغازه رفته بیرون و با چند تا کتاب برگشته. همین

■ دفتر کار رئیس جمع آوری

مرد میانسال: احتمالاً بچه‌ها برای خونه تکونی فردا شب بیان اونجا. پس تا اون موقع سعی کنید خوب همه چیز رو ببینید... خداحافظ.

مرد میانسال موبایل را خاموش می‌کند. رئیس جمع آوری که در پشت میزش نشسته چکی را امضاء می‌کند و به دست منشی می‌دهد. با خارج شدن منشی رئیس جمع آوری به مرد میانسال می‌گوید.

رئیس جمع آوری: نوزده میلیون و چهارصد رفت که خمیرشه.

مرد میانسال: من چی کار کنم.

رئیس جمع آوری: اگر تو قویتر عمل کنی مادیکه برای جمع آوریشون اینقدر چک صادر نمی‌کنیم.

مرد میانسال: ما با یه مشت نویسنده کله خر طرفیم اما تو با یه مشت

کتابفروش که برای فروختن التماس هم می‌کنن. از طرفی، ما هر چقدر هم قوی عمل کنیم دیگه جلوی بنیاد شهیدرو نمی‌تونیم بگیریم که کتابهاشرو تجدید چاپ نکنه.

رئیس جمع آوری: خوب از طریق بچه‌های وزارتخونه کانال بزن به انتشاراتشون.

مرد میانسال: ببین ما تقریباً تا یکی دو سال دیگه آمار تولیدرو به صفر

می‌رسونیم. اما گروه شما باید حداقل تا هفت هشت سال به

جمع آوری ادامه بده. بعد از فروپاشی شوروی تو روسیه

جمع آوری ادبیات جنگ شوروی چقدر طول کشید؟

نزدیک به ده سال. ده سال بی سروصدا چک کشیدن

و کتابهارو خمیر کردن، ده سال چک کشیدن و

کتابخونه‌هارو جارو کردن. ده سال.

به خاطر چی الآن تو روسیه یه جلد کتاب از تفکر لنین و

فرمولهای حزب کمونیست، تو دست مردم نیست. به خاطر صبر و حوصله و بی سروصدا پول خرج کردن.

رئیس جمع آوری: نویسنده‌های حزب کمونیست رو حکومت شوروی سیر می‌کرد و مثل پایگاه‌های سری مواظبشون بود. نمی‌شد نویسنده‌هاش رو صید کرد، ناچار بیشترین هزینه صرف جمع آوری شد. اما اینا که حزب کمونیست نیستند، اصلاً صاحب ندارن. خودشون هستند و خودشون. یه تور بندازی همه‌شون تو مشتت.

مرد میانسال: خوب اگر به این سادگیه تو بیا جای من، من پیام جای تو. مشکل ما بی‌صاحبی یا با صاحبی این‌ها نیست. معضلی اصلی ما خود نویسنده‌هان بی‌پدرها مگه به این سادگی به تردید می‌افتن.

در این زمان منشی وارد می‌شود و خطاب به رئیس جمع آوری می‌گوید.

منشی: خانم سحر

رئیس جمع آوری: بگو بیاد تو.

منشی می‌رود. رئیس جمع آوری به مرد میانسال می‌گوید.

رئیس جمع آوری: حالا چرا اومدی از گروه ما نیرو می‌گیری مگر خودت نداری.

مرد میانسال: همشون درگیر سوژه‌های مختلفن.

رئیس جمع آوری: سحر زیاد باهوش نیست‌ها، طرفش کیه؟ سن و سال داره یا جوونه.

مرد میانسال: نه بابا جوونه، خیلی هم عاشق کامپیوتر و اینترنته.

در این لحظه سحر که دختر بسیار زیبا و خوش لباسیست وارد می‌شود. سلام می‌دهد.

مرد میانسال: سلام سحر جان، الان زیاد باهات کار ندارم. فردا شب قراره

بچه‌های ما جایی رو تفتیش کنن اگر گمشده‌مون پیدا شد که هیچ، مزاحم تو نمی‌شیم اما اگر پیدا نشد، تو باید یه دو هفته وقتت رو بدی به ما.

سحر لبخند می زند.

سحر: من حرفی ندارم، اما تورو خدا زیاد سخت نباشه.

مرد میانسال: نه طرف یه جوون ساده عاشق اروپاست، مجرد هم هست.

سحر: فقط گفتگو و تخلیه اطلاعاته یا باید چیزی رو بدست بیارم؟

مرد میانسال: هم گفتگو و هم بدست آوردن دست نوشته های پدر این

جوون که خبرنگار بوده و مدتیست مرده.

سحر لبخند می زند: نه زیاد ترسناک نیست.

مرد میانسال: پس کارهات رو جمع و جور کن شاید پس فردا شب مزاحمت

شدیم.

سحر: بسیار خوب.

■ اتاق پدر حمیده

پدر حمیده در حالی که عینک به چشم دارد و سیگار می کشد با دقت دست نوشته ها را می خواند و هراز چند گاهی بر روی کاغذی دیگر یادداشت هایی برمی دارد. رادیو روشن است و از BBC اخبار مربوط به ایران پخش می شود. تحلیل گر رادیو BBC صادق صبا، از وضع افکار عمومی ایران و مسئولین نظام می گوید:

مردم ایران با کسب تجربه از حوادث گذشته نسبت به برقراری رابطه با اروپا با دید مثبت تری نگاه می کنند و طرفدار نمایندگانی هستند که مدافع آزادیهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی باشند. در تهران روزنامه های زیادی انتشار می یابد که شعارهایشان حکایت از پایان یک دوره از انقلاب اسلامی دارد و برای احقاق حقوق مدنی مردم، مسئولین را تحت بازخواست قرار می دهند. به همین دلیل در میان وزراء کابینه، بیشترین فشار بر روی وزیر ارشاد می باشد. زیرا پروانه روزنامه های فوق به دستور ایشان صادر شده است.

پدر حمیده همچنان دست نوشته ها را می خواند و فکر می کند و سپس یادداشت هایی برمی دارد.

■ رستوران سنتی

بر روی سن، گروه ارکستر، موسیقی شاد و ریتم‌داری را می‌نوازد در جلوی سن دو سه دختر کم‌سن مشغول رقصیدن می‌باشند. در قسمت بالکن رستوران، نیما و حمیده در پشت میز مملو از غذا و دسر رو بروی هم نشسته‌اند.

نیما: خودت احساس نمی‌کنی یه ذره عوض شدی؟

حمیده لبخند کم‌رنگی می‌زند و همچنین سکوت می‌کند. نیما قطعه‌ای ژله در دهان می‌گذارد.

نیما: نمی‌دونم شاید هم کسی بدگویی منو کرده.

حمیده همچنان لبخند می‌زند.

نیما: نکته هنوز ذهنت درگیر اون بحث کهنهٔ اختلاف طبقاتی من

و خودته... من که حرفهام رو گفتم. برای من اصلاً مهم نیست

که از نظر اقتصادی خانوادهٔ تو در حد متوسطه. تو برام

مهمی، تو. مگر یه پسر کار خونه‌دار نمی‌تونه یه دختر از

طبقهٔ متوسط‌رو دوست داشته باشه.

حمیده مات و بی‌حالت به نیما می‌نگرد. نیما کلافه شده موضوع را عوض

می‌کند.

جوری نگام می‌کنی که انگار دروغ می‌گم... شاید هم هنوز

ارتباط من با شیلا و نازی تو ذهنته... آخه چرا نمی‌خوای

قبول کنی این جور ارتباط‌ها و دوستی‌ها تو طبقهٔ ما یه چیز

عادیه. مثلاً همین الان پدر من با ده، پونزده نفر از زنهای

فامیل و غیرفامیل دوسته و در عین حال مادرم رو دوست

داره. چون همسر جای خودش رو داره و دوست جای

خودش رو.

حمیده همچنان به نیما خیره است - تصویری از گوش حمیده را می‌بینیم -

تصویری از دهان نیما که بی‌صدا تکان می‌خورد - تصویر چشمهای حمیده -

تصویر دست نوازندهٔ ضرب که بر ضرب می‌کوبد - تصویر نیما که حرف می‌زند و

صدایش را نمی‌شنویم. تصویر چشمهای حمیده که مات می‌نگرد.

- تصویری از سقوط هادی به اعماق پر برف دره، رضا به سمت محل سقوط

- می دود و با وحشت و ناباوری سیلی بر صورت خود می کوبد.
- تصویری از رقص عروسکی جوانهای داخل پارک.
- تصویری از حاجی که به سمت مجروح ضد انقلاب می دود و شال خود را باز می کند و بر شکم مجروح می بندد.
- تصویری از سعید که نامه را در شکاف صندوق صدقات می گذارد.
- تصویر اتاق شکنجه که داود بر روی صندلی بسته شده و با سرعت صندلی می چرخد.
- تصویر سردار هاشمی که با موهای ریخته و دندانهای کرم خورده بر تخت دراز کشیده و در حالی که دستش را به سمت دوربین دراز کرده ناگهان از هوش می رود.
- تصویر کشیدن روسری از سر آن زن به وسیله یکی از آن سه کوموله.
- تصویر کلت کشیدن حاجی و زدن آن سه کوموله.
- تصویر انفجار و شهید شدن بی سیم چی و زخمی شدن مرتضی؛ فرمانده گردان.
- تصویر مجروحین و شهدا که در پشت خاکریز دژ افتاده اند. و در اطرافشان انفجارهای پی در پی دیده می شود.
- تصویر پرگردوغبار از آمدن حاجی که عصا زیر بغل دارد و بر سر راننده تانک فریاد می زند.
- تصویر خبرنگار در وسط انبوهی از کاغذ و عکس. خبرنگار اشک می ریزد بدون اینکه صدایش را بشنویم و با دوربین صحبت می کند.
- تصویر سعید که نامه را در شکاف صندوق صدقات می گذارد.

■ در مانگاه

عقربه فشارسنج آرام آرام درجا تکان می خورد، دست پرستار پیچ را می چرخاند باد خالی می شود و کیسه فشارسنج از دور دست حمیده که بر تخت دراز کشیده باز می گردد. پرستار پشت میز می نشیند و خطاب به دوربین می گوید: چیزی نیست به کم فشارش او مده پایین.

نیما به حمیده نگاه می کند.

■ اتاق حمیده

حمیده بر تخت خود دراز می کشد و مادرش روانداز را به روی او می اندازد.

■ کتابفروشی

سعید مشغول نوشتن نامه است ناگاه آن جمله ای را که نوشته خط می زند سپس به علت خط خوردگی نامه عصبانی می شود و آن صفحه را مچاله می کند و در سطل آشغال می اندازد، در سطل آشغال هفت هشت کاغذ مچاله شده دیده می شود. سعید دوباره شروع به نوشتن نامه می کند و با خود آنچه را می نویسد، می خواند.

سعید: من نمی دانم چرا دوستت را به مغازه می فرستی. آیا این را علامتی از جانب تو تلقی کنم!؟

سعید با خود فکر می کند زیر لب می گوید.

سعید: تلقی با غینه یا با قافه... نکنه با غین باشه.

به علت تردیدش تلقی را خط می زند و باز عصبانی شده و کاغذ را مچاله می کند و در سطل آشغال پیش کاغذهای مچاله شده دیگر می اندازد. سپس دوباره شروع به نوشتن می کند.

سعید: من نمی دانم چرا دوستت را به مغازه می فرستی.

ناگهان مردی با سبیل بسیار انبوه و کلفت وارد مغازه می شود و در حالی که تسبیح دانه درشتی در دست دارد با لحن لاتی به سعید می گوید.

مرد جاهل: سام علیک، بینم دایی، شو ما کتاب سیبیل دارید؟

سعید به سرعت چند کاغذی که رویش نامه را نوشته پشت رو می کند و سپس دستپاچه از مرد جاهل می پرسد.

سعید: ببخشید چی فرمودید.

مرد لات: فرمودم کتاب سیبیل دارید.

سعید با تعجب به مرد می نگرد و با صدایی ضعیف می گوید:

سعید: سیبیل!؟!!!

مرد جاهل: آره داش، سیبیل

سعید: اسم کتاب سیبيله!؟

- مرد جاهل: پس فامیلیش سیبیله؟
سعید: عذر می‌خوام احتمالاً موضوعش هم دربارهٔ سیبیل باید باشه. درسته.
- مرد جاهل: چه می‌دونم این گرل فرند ما برای ما نازو عشوه کرده که این کتاب رو برام بخر.
- سعید: تا حالا حتی اسمش هم به گوشم نخورده... سیبیل!! فکر نمی‌کردم دربارهٔ سیبیل هم کتاب نوشته شده.
- مرد جاهل: گرل فرند ما می‌گفت توش دربارهٔ یه ضعیفه داستان پردازی شده که قاطی داشته، یعنی عقلش پاره‌سنگ ورمی داشته و دقیقه به دقیقه فکر می‌کرده یه نفر دیگه‌اس... چه می‌دونم همچین بفهمی نفهمی این گرل فرند ما هم قاطی داره مثل این ضعیفه که تو این کتاب سیبیله. آخه بگو نفله چرا هوس خوندن همچین داستانهای ضایعی رو می‌کنی یه توک پا پاشو برو زیر بازارچه از ملیحه پاگنده رسم و رسوم خیاطی رو یاد بگیر. آخه آدماس گوشهٔ دهن گشادات می‌اندازی و موهاش رو خریزه‌ای از لچکت می‌اندازی بیرون و عینک سیاه، مژه گداهای لاله‌زار می‌زنی به چشمهای چپت که نمی‌شی سوفیا لورن. حالا ما چیکار کنیم دایی، اگه ما این کتاب سگ مصب‌رو نرسونیم بهش، چسان فسانش پنجر می‌شه بی‌پیر. یه راه نشون بده به ما.
- سعید که حاج و واج مانده با تردید لب می‌گشاید.
- سعید: بینم سیبیل اسم همون دخترس که تو کتاب قاطی داره
مرد جاهل: احتمال ناک اسم همون دختر خوله‌س.
- سعید: اون کتاب اسمش سیبیل نیست، سی‌بله، سی...بل.
- مرد جاهل: حالا هر کوفتی هست، شارگ‌رو بزن بریم بی کارمون این سیبیل سی‌بل، چهل بیل رو داری؟
- سعید قدری می‌ترسد سپس با لکنت می‌گوید.
سعید: متأسفانه... نخیر.

مرد جاهل یکهو به شدت عصبانی می شود، از شدت عصبانیت کف دست خود را روی سر سعید می گذارد و در حالی که سر او را بر روی میز می چسباند، با حرص می گوید.

مرد جاهل: پس مخشت رو بنویس، ضایع...

مرد جاهل از مغازه بیرون می رود. سعید در حالی که دماغش همچنان به روی میز چسبیده با وحشت زیرچشمی به رفتن مرد می نگرد. سپس در حالی که ناگهان یادش آمده که باید عصبانی شود. برمی خیزد و با خشم به سمت درب مغازه فریاد می زند که.

سعید: حیف که داشتیم نامه می نوشتیم و آلا حالت می کردم.

سپس می نشیند و جمله ای را که نوشته با لحن عصبانی می خواند.

سعید: من نمی دانم چرا دوستت را به مغازه فرستادی.

سعید انگار از این جمله هم خوشش نمی آید زیرلب با خود می گوید.

سعید: نه، لحن جمله خیلی تند و عصبانیه، ممکنه دلخور بشه.

دستهای سعید جمله را خط می زند و سپس دو دست سعید کاغذ را مچاله می کند و در سطل آشغال می اندازد. سپس قلم در دست به فکر فرو می رود که چه بنویسد. در این لحظه پسرک نوجوانی وارد مغازه می شود. سعید با دیدن او دلخور می شود.

نوجوان: سلام

سعید: سلام، لطف کنید نیم ساعت دیگه بیاین. الان گرفتارم.

نوجوان: عذر می خوام چون خیلی عجله دارم مزاحمتون شدم.

سعید: عجله هم داشته باشید باید نیم ساعت دیگه تشریف بیارین.

نوجوان: من کلاس نقاشی می رم، برای تمرین نقاشی نیاز به کاغذ

دارم، اگر تمرینهای نقاشیم رو بعد از ظهر امروز نبرم، نمره

تک می گیرم. میشه زحمت بکشید اگه کاغذ باطله یا کاغذ

سفید مصرف شده دارید به مقدار به من بفروشید.

سعید: مگه نمی بینید؟ اینجا کتابفروشیه نه کاغذفروشی! شما باید

برید مغازه لوازم التحریری.

نوجوان: حالا شما به گوشه و کنار مغازه رو واریسی کنید، شاید پیدا

کردید.

سعید از دست نوجوان کلافه می شود، ناگهان بر سر او فریاد می زند.
 سعید: بابا نداریم به خدا نداریم، به قرآن نداریم، خودت بیا نگاه کن.
 چشمهای نوجوان در حالی که اطراف مغازه را می نگرد ناگاه چشمش بر روی
 کاغذهای سفید روی میز می افتد. با دیدن آنها گل از گلش باز می شود.
 نوجوان: اینها، همین کاغذها.

نوجوان دست می برد و پشت برگ اول را می نگرد، سپس با خوشحالی می گوید.
 نوجوان: به بار هم مصرف شده، اگر ده، پانزده برگ از این کاغذها
 لطف کنید، من رو از تک گرفتن نجات دادید.

سعید کلافه شده است به کاغذهای انباشته شده روی میزش می نگرد.

نوجوان: قیمتش هر چقدر بشه تقدیم می کنم.

سعید: از این کاغذها برای کارهای خودمون مصرف می کنیم.

نوجوان: این کاغذها خیلیه، ده پانزده برگ از این همه چیزی کم
 نمی کنه.

سعید برای خلاص شدن از دست نوجوان دست می برد و ده پانزده برگ از
 کاغذها را برمی دارد و به نوجوان می دهد نوجوان هم یک اسکناس دویست تومانی
 بر روی میز می گذارد و در حال رفتن می گوید.

نوجوان: هیچ وقت این کمک شمارو فراموش نمی کنم.

سعید بی توجه سرش را تکان می دهد و دوباره مشغول نوشتن می شود.

■ خیابان

نوجوانی که کاغذها را از سعید گرفته با دور شدن از مغازه به فریبا که در پشت
 درختی ایستاده می رسد. فریبا به محض دیدن کاغذها در دست نوجوان به سرعت با
 خوشحالی کاغذ را از دست نوجوان می قاپد و می گوید.

فریبا: قریون داداش زرتنگم برم که با دست پر برگشتی.

فریبا و نوجوان با عجله در پیاده رو حرکت می کنند. در پشت سر آنها ماشین
 تعقیب و مراقبت با صد متر فاصله آهسته حرکت می کند. فریبا و نوجوان را از دید
 راننده و مرد ۱ می بینیم.

راننده: به نظر من چیز مشکوکی نیست. اون دستنوشته هزارو

خورده‌ای نزدیک به دو هزار صفحه‌اس، اون کاغذهایی که

توی دست پسره بود ده دوازده برگ بیشتر نیست.

مرد ۱: اما من به این دختره مشکوکم، چرا خودش تو مغازه نیومد؟

چرا پسره رو فرستاد؟

راننده: شاید دوست پسر دوست دختر بازیه ماجرا.

مرد ۱: این دختره رو فکر کنم یه بار دیگه هم دیدم که با

تعدادی کاغذ سفید از مغازه بیرون اومد.

فریبا و نوجوان به خیابان فرعی می‌پیچند.

راننده: حالا قصد داری خونه‌اش رو پیدا کنی.

مرد ۱: اگه خونه‌اش بره.

■ خیابان

نوجوان به فریبا می‌گوید.

نوجوان: قولی رو که به من دادی فراموش نکردی که؟

فریبا: اصلاً، حتماً برات می‌خرم.

نوجوان: این کاغذها مگر چه ارزشی داره که بابتش خودت رو اینهمه

تو خرج انداختی.

فریبا: هیچی فقط یه کنجکاو یه همین.

فریبا و نوجوان به مقابل درب خانه‌شان می‌رسند و انگشت نوجوان زنگ در را

می‌فشارد.

از دید راننده و مرد ۱ فریبا و نوجوان را می‌بینیم. مرد ۱ در حال یادداشت آدرس

بر کاغذ است.

مرد ۱: وقتی رفتن تو. برو جلو بزار پلاکش رو هم یادداشت کنم.

■ خانه حمیده

حمیده با تلفن سخن می‌گوید از هیجان چشم‌هایش گرد شده.

حمیده: آخه چطوری گیر آوردی دیوونه...؟ بارضا؟!... رضا رفت تو

مغازه؟!

ناگهان حمیده می زند زیر خنده.

حمیده: نه نیستن هر دوشون رفتن مهمونی... تو بیا اینجا... باشه به

یادداشت میزارم و میام.

حمیده به سرعت تلفن را می گذارد و بر روی دفترچه یادداشت، شروع به نوشتن می کند. سپس برگه را جدا نموده و سریع کیف خود را برمی دارد و از اتاقش خارج می شود.

■ اتاق فریبا

درب اتاق فریبا باز می شود و حمیده با عجله وارد می شود و با خنده به فریبا می گوید.

حمیده: سلام دیوونه.

فریبا در حالی که پانزده برگ را بالا گرفته از جا برمی خیزد و با حمیده روبوسی می کند.

فریبا: رضا می گفت وقتی وارد مغازه شلده بیچاره داشته نامه می نوشته.

حمیده دلش می سوزد و می گوید:

حمیده: حیوونی...

فریبا: به جای حیوونی گفتن برو بهش یه جواب آره بده.

حمیده: تو که جدی نمی گی؟

فریبا: حداقل این ادای روشنفکرهارو در نمایاره تنها جرمش اینه که باباش کتابفروشه و ترک تحصیل کرده.

حمیده: تو هنوزم از حرفهای نیما توپت پره نه؟

فریبا: تو چی؟ تو فکر می کردی اینجوری به همه چی توهین کنه؟!

حمیده: چرا به حساب حسادت نمی زاری؟

فریبا: یعنی به این نوشته ها حسادت کرده؟

حمیده: به آدمهایی که تو این دستنوشته هستن.

- فریبا: برای چی؟
حمیده: چون این آدما برای ما جالبین و نیما نمی‌خواد در نظر من رقیبی داشته باشه.
- فریبا: خوب با حسادت کردن یه ضعف به ضعف‌های دیگه‌ش اضافه می‌کنه.
- حمیده: تو فکر می‌کنی دست خودشه؟
فریبا: اون دست خودش نیست ولی الان این پانزده برگ دست منه و منم کلافه‌ام. تو می‌خونی یا من.
- حمیده: خودت بخون
فریبا: من از مرخصی برگشته بودم و چون سر ظهر بود، پیش خودم گفتم سرکشی به بیمارستان دیر نمی‌شه اول میرم نهارخوری، بعد می‌رم بازدید بخشها. از قضا چون خیلی هم گرسنه بودم، نهار خیلی بهم چسبید.
- دوربین مجتبی‌ عسکری را در نهارخوری که آخرین لقمه‌های غذای خود را می‌خورد نشان می‌دهد صدای مجتبی‌ عسکری بر روی تصویر خودش شنیده می‌شود.
- صدای مجتبی‌ عسکری: آخرین لقمه‌رو تو دهنم نگذاشته بودم که رضا سراسیمه وارد نهارخوری شد. با دیدن من از همون جا بهم گفت.
- رضا: بیچاره شدی مجتبی‌ پا شو، پا شو که کارت ساخته‌اس.
مجتبی‌ جا می‌خورد اما انگار حرف رضا را زیاد جدی نمی‌گیرد.
مجتبی: باز چی شده.
رضا: کارد به احمد بزنی خونش درنمیاد پا شو.
مجتبی‌ قدری جابجا می‌شود.
- مجتبی: برادر احمد؟ برای چی، من همین الان از مرخصی اومدم.
رضا: به من ربطی نداره، اون احضارت کرده.
ناگهان محمد هم پریشان از راه می‌رسد و وارد نهارخو زی می‌شود.
- محمد: !مجتبی‌ تو اینجاایی؟ همه دارن دنبالت می‌گردن، بدو، بدو

برادر احمد تو بخش منتظر ته. عجله کن، الان منفجر می شه.
 مجتبی وحشت کرده برمی خیزد و در حالی که به سمت محمد و رضا می آید
 گله مند می گوید.
 مجتبی: آخه اون تو بخش چیکار می کنه؟ بابا بذارید عرق تنم
 خشک شه.

■ راهرو بیمارستان مریوان

مجتبی از جلو و محمد و رضا به دنبال او با شتاب گام برمی دارند.
 مجتبی: آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!
 رضا: خدا بهت رحم کنه مجتبی، من تا به حال برادر احمد رو
 اینقدر عصبانی ندیده بودم.
 محمد: یه وقت بلبل زبونی نکنی مجتبی، این آدمی که من دیدم
 در عرض یکی ثانیه شوت می کنه قلّه قوچ سلطان!

■ اتاق مجروحین

درب نیمه باز اتاق به آرامی باز می شود و مجتبی با رنگی پریده وارد می شود، در
 پی او نیز محمد و رضا داخل می آیند. مجتبی با صدایی لرزان به سمت انتهای اتاق
 سلام می دهد.
 مجتبی: سلام.
 حاج احمد در حالی که بر روی صندلی کنار تخت یک بسیجی مجروح نشسته و
 دست خود را بر پیشانی اش ستون کرده و چهره اش پنهان است دیده می شود. بسیجی
 بسیار کم سن و نوجوان است. مجتبی پریشان و مضطرب در نزدیک تخت ایستاده و
 با نگرانی به بسیجی مجروح و حاجی می نگرند. مجتبی با صدایی لرزان می گوید:
 مجتبی: برادر احمد با من امری داشتید؟
 احمد به همان حالت که دست بر پیشانی گذاشته با صدایی دورگه و خشمگین
 می گوید.
 احمد: کی از مرخصی برگشتی؟
 مجتبی گیج و نگران می گوید.

مجتبی: دو ساعت پیش.

احمد با صدایی عصبانی تر بدون اینکه دستش را از پیشانی بردارد می گوید.

احمد: الآن کجا بودی؟

مجتبی این پا و آن پا می کند.

مجتبی: ناهارخوری.

ناگهان احمد از جا برمی خیزد و بدون اینکه به مجتبی نگاه کند با خشم شروع به قدم زدن در کنار تخت بسیجی می کند. مجتبی از این حرکت حاجی جا می خورد و یک قدم عقب می رود. مجتبی برای آرام کردن حاجی می گوید.

مجتبی: وقتی رسیدم دیدم موقع ناهار، گفتم اگر ناهار نخورم غذا

تموم می شه. به همین خاطر...

حاجی با صدایی که می لرزد کلام مجتبی را می برد.

حاجی: رئیس این بیمارستان کیه؟

مجتبی با صدایی نگران و لرزان

مجتبی: من

حاجی: تو این شهر مریوان چند تا بیمارستان هست؟

مجتبی: همین یه بیمارستان.

حاجی: وقتی من حکم ریاست این بیمارستان رو بهت دادم بهت

چی گفتم؟

مجتبی: گفتید اگر عیب و ایرادی تو بهداشت و درمان این بیمارستان

بینید منو مسئول می دونید.

حاجی: فقط مسئول می دونم؟!

مجتبی: منو مسئول می دونید و بیمارستان رو روی سرم خراب

می کنید.

حاجی ناگهان می ایستد و با خشم به مجتبی می غرد.

حاجی: درسته بیمارستان رو روی سرت خراب می کنم.

حاجی به یکباره به بالای سر بسیجی معجروح که سر و دستهایش خونین و باندپیچی است می آید و با صدایی ملایم اما لرزان از بسیجی سوال می کند.

حاجی: خوب برادر جان شما چند روزه که اومدید اینجا؟

- بسیجی: یک هفته، یک هفته اس که اینجا بستری شدم.
 حاجی: خوب پس چرا برادر جان پانسمان دستت اینقدر کثیفه؟!
 بسیجی: آخه کسی نیومد پانسمان دستم رو عوض کنه.
 حاجی از خشم می لرزد و سعی دارد صدایش را ملایم نگه دارد.
 حاجی: یعنی شما در طول این یک هفته با همین دستها غذا می خوردی؟
 بسیجی: بله برادر.
 ناگهان حاجی مانند بمبی منفجر می شود، رو به مجتبی می کند و بر سر او فریاد می زند.
 حاجی: بله برادر مجتبی یک هفته اس که این طفل معصوم با این دستهاش روی این تخت افتاده و یک نفر نیومده به درد این بدبخت برسه. خدا جوابتو بده مجتبی، خدا لعنتت کنه مجتبی، خدا اون دستهاشو بشکنه که دستهای این طفل معصوم رو یک هفته به همین وضع رها کردی.
 مجتبی: به خدا من مرخصی بودم
 حاجی ناگهان از پاسخ مجتبی خمشگین تر می شود و یک قدم به سمت مجتبی می آید و با بغض بر سر مجتبی نعره می زند.
 حاجی: مرخصی بودی؟ پس وقتی تو مرخصی هستی این بیمارستان بی صاحبه، و مریضها باید بمیرن. بی وجدان مگه دو ساعت پیش از مرخصی نیومدی؟ به جای سرکشی از بیمارستان رفتی نشستی ناهار کوفت می کنی؟ این طفل معصوم نباید غذا بخوره؟ این طفل معصوم نباید درمون بشه، این طفل معصوم رو وقتی مادرش فرستاد به این جا، با این وضع بود؟ بی وجدان، مردم بچه هاشون رو مثل دسته گل تحویل ما می دن که ما باهاشون این کار رو بکنیم؟ این بچه اگر پیش مادرش بود می گذاشت لک رو لباسش بیفته؟! می گذاشت به پشه تو چشمش بره؟! خدا لعنتت کنه

مجتبی. اینجوری از امانت مردم نگهداری می‌کنی؟ می‌ری

ناهارخوری می‌شینی غذا می‌خوری؟...

برادر احمد هر بخشی مدیر داخلی دازه، مقصر مدیر

مجتبی:

داخلیه.

ناگهان حاجی از پاسخ مجتبی به شدت از کوره در می‌رود، در حالی که به دنبال چیزی می‌گردد که با آن مجتبی را بزند فریاد می‌زند.

حاجی: باز توجیه می‌کنه بی‌دین، مسئول این بیمارستان تویی...

مجتبی از حالت حاجی وحشت می‌کند و به سرعت پا به فرار می‌گذارد و به محض باز کردن درب اتاق تعدادی از مسئولین بیمارستان که در پشت درب گوش ایستاده بودند نیز فرار می‌کنند. به محض بسته شدن درب، پارچ استیل آب را که حاجب به سمت مجتبی پرتاب کرده با درب اصابت می‌کند. با رفتن مجتبی و ساکت شدن اتاق، حاجی را می‌بینیم که خسته و شکسته و ناتوان بر صندلی کنار تخت بسیجی خراب می‌شود. و در حالی که با دستهایش صورت خود را می‌پوشاند، آرام آرام شانه‌هایش می‌لرزد. درست در جلوی صورت حاجی دست بانداپیچی شده بسیجی قرار دارد. بسیجی با چشمان پر اشک به حاجی می‌نگرد، محمد و رضا پریشان و بغض کرده به حاجی نگاه می‌کنند. حاجی بی‌صدا اشک می‌ریزد و سپس با همان حالت که با دستهایش صورتش را می‌پوشاند می‌نالد.

حاجی: خاک بر سر احمد متوسلیان که اینجوری امانت‌داری

می‌کنه، خاک... برادر جان تورو به حق قسم میدم، مارو

بیخش...

دفعاً بسیجی با صدای بلند شروع به گریه می‌کند، خم می‌شود و با دستهای بانداپیچی شده‌اش سر حاج احمد را می‌گیرد و با سختی خود را به جلو می‌کشد و لبهای خود را بر سر حاج احمد می‌چسباند و می‌بوسد.

محمد و رضا نیز اشک از چشمانشان سرازیر می‌شود و بی‌تاب و پریشان از اتاق خارج می‌شوند. رضا زیر لب می‌نالد.

رضا: خدا لعنتت کنه مجتبی، خدا لعنتت کنه.

فریبا در حالی که ورق می‌زند رو به حمیده می‌کند و با بغض می‌گوید.

فریبا: اینا مریض بودن؟! اینا عقده‌ای بودن؟

حمیده که با چهره‌ای متأثر به فریبا می‌نگرد ناگهان از کوره درمی‌رود و می‌گوید.
حمیده: حالا نیما به غلطی کرد، ادامه‌اش رو بخون.

فریبا شروع به خواندن صفحه بعد می‌کند. صدای خبرنگار مطالب را می‌خواند:
خبرنگار: همیشه شنیده بودم که هر کس رو که می‌خواهی بشناسی از

اطرافیان‌ش بشناس، اما این موضوع رو وقتی با تمام گوشت و پوستم احساس کردم که چهره احمدرو تو آینه هم‌زمانش دیدم، رضا برائی احمد می‌مرد و احمد هم برای رضا. همیشه خدا، رضا کار می‌داد دست بچه‌ها، هر وقت رضا تو جمع بچه‌ها وارد می‌شد همه در انتظار به اتفاق بودن. اون روز رضا برای سرزدن به محمدحسین و مجتبی عسکری اومده بود بیمارستان مریوان، محمدحسین ترک زبان بود و رضا بچه ناف تهرود، محمدحسین داروهای حساس و خطرناک رو داشت تو قفسه می‌چید.

■ اتاقی در بیمارستان مریوان

محمدحسین مشغول چیدن شیشه‌های دارو با رنگهای مختلف است رضا دستواره در حالی که به اعمال محمدحسین نگاه می‌کند، چنین می‌گوید:

رضا: آخه اینم شد کار که شما می‌کنید، شیشه جا بجا کردن که نشد جهاد در راه خدا، محمدحسین جان اگر مردی بیا همراه ما تو این شهر قحطی زده آرد و نخود و نفت پخش کن، ای دکتر سوسول بازی هارو بزار کنار، درسته لهجه‌ات ترکیه اما از من که از زیرکار درو تر نیستی.

محمدحسین: رضا شلوغ نکن، حواسم قاطی پاتی می‌شه، اونارو اشتباهی می‌چینم و مردم و به کشتن می‌دی‌ها.

رضا: هر کی می‌رسه به این بیمارستان خود بخود می‌میره تو نگران مردم نباش.

محمدحسین: یعنی بیز قاتل مردم هستیم.

رضا: نه دایی جون، به محض اینکه تو می‌ری بالا سر مریض و با

محمد حسین: جیک جیک معاینه اش می کنی مریض اشهدش رو میگه.
 آخو نامو سلمان من کی موقع فشار خون گرفتی جیک جیک
 می کنو.

رضا: وقتی به مریض به جای اینکه بگی چته شما، می گی جته
 جو ما یا وقتی پمپ فشار خون رو فشار می دی تا باد کنی
 مریض کر نیست جیک جیک پمپ رو می شنوه، انوقت
 اشهدش رو میگه می ره پی کارش.

محمد حسین قاطی می کند و در چیدن شیشه های دارو دچار اشتباه می شود.
 محمد حسین: آ بابا. ریضا حواسمیز پرت اله دین آخ نیو بله لیسن. آدام ال
 اوغلان.

رضا می آید جلو و در حالی که به شیشه ها نگاه می کند با تمسخر می پرسد.
 رضا: باز که رفتی کانال آذربایجان.

در این لحظه مجتبی وارد می شود و در حالی که دو شیشه دارو در دست دارد
 خطاب به رضا دستواره می گوید:

مجتبی: رضا برادر احمد پیت می گشت. مثل اینکه دو تا کوموله
 گرفتن.

رضا: من وزیر تعاونی و ارزاق شهرم، برو به جواد اکبری بگو که
 وزیر دفاعه.

مجتبی: آخه اطلاعات نمی دن، احمد گفت رضا باید بیاد چون اون
 متخصص مُخ تلیت کرده.

محمد حسین: آی گریبان آغزین. این ریضا فقط یکی ساعات با اون
 کوموله ها حرف بزنی، کوموله ها بعب می کنو.

مجتبی دو شیشه را به دست محمد حسین می دهد و می گوید:

مجتبی: این دو تا ایره بزار طبقه آخر، علامت خطر رو هم بهشون
 بزن.

رضا: [با ادای گزارشگرها می گوید:] ببین بچه های مردم در این
 دیار گلگون کردستان دارن جان فشانی می کنن و از خطّه
 مردپرور مریوان مانند جان شیرین محافظت می کنند

اونوقت این برادر آذربایجانی با جیک جیک اتر می چینه تو قفسه. علامت خطر رو هم بچسبون روش یه وقت کسی رو جیز نکنه. آخه مرد حسابی این اتر قیافه اش به خطر میاد. رضا دست می برد و یکی از شیشه ها را بر می دارد و مشغول باز کردن درب آن می شود.

ناگهان محمدحسین و عسکری با دیدن این عمل رضا دستپاچه می شوند و بر سر رضا فریاد می کشند.

محمدحسین: نمه علین بابا؟!!!!

عسکری: دراونارو واز نکن، داروی بیهوشیه.

محمدحسین: بابا ورمه رضا...

رضا خود را از چنگ محمدحسین و عسکری رها می کند و دوباره مشغول باز کردن درب شیشه می شود.

رضا: ما خودمون بیهوشی هستیم، اونوقت تو به این آب میگی بیهوشی.

عسکری بر سر رضا فریاد می کشد.

عسکری: رضا به پیغمبر اگر اون شیشه رو برنگردونی گزارش ناجوری به برادر احمد می دم.

رضا: تو اینکارو نمی کنی مجتبی جون.

محمدحسین عصبانی می شود و به سمت درب اتاق می رود.

محمدحسین: بابا بو دلی دی، من میریم به حاجی بگم.

با رسیدن محمدحسین به درب اتاق، رضا خطاب به او می گوید:

رضا: برادر جیک جیک و ایستا، بیا بگیر، بیا.

محمدحسین می ایستد و سپس با لبخند به سمت رضا می آید. به محض دراز شدن دست محمدحسین، رضا شیشه را عقب می کشد.

رضا: اگر این داروی بیهوشیه اول بذار من یه بو بکشم بینم جنشش اصله یا تقلیه.

محمدحسین با خشم به سمت در می رود، رضا درب شیشه را باز می کند.

عسکری فریاد می کشد: بابا دست وردار رضا.

رضا در حالی که شیشه را نزدیک دهانش می آورد خطاب به محمدحسین می گوید.

رضا: هوی اوغلان اگر پاتو از اتاق بیرون بزاری من تا قطره آخر این شیشه رو می خورم اونوقت مرده شور من هم موقع شستن بیهوش می شه.

محمدحسین در آستانه درب می ایستد و با نگرانی به رضا می نگرد.
محمدحسین: شو ما از این کارا نمی کنو.

رضا: نه جون داداش این کارو می کنم.

عسکری: خوب حالا که چی؟

رضا: هیچی مگر تو نمی گفتی اگر رضا تو وسط این گلوله و آتیش اینجور جوک نبود، روزها به همه مون سخت می گذشت.

عسکری: خوب بعله گفتم اما این کار تو جوک نیست، دیوونه گیه.

رضا: من می خوام اثبات کنم که نه خیر این داروی بیهوشی شما جوکه و بنده همین الان در پیش چشم شما یه نفس عمیق از اون می کشم و خواهید دید که سیدرضا دستواره نه تنها بیهوش نمی شه که اتر رو بیهوش می کنه.

رضا دهانه شیشه را به بینی اش نزدیک می کند. عسکری ناخودآگاه دستش را جلو می آورد محمدحسین با چشمهای از حدقه بیرون زده به رضا نگاه می کند.

محمدحسین: رضا سن الله بوجور المه، او خطرناک دی.

رضا در حال نزدیک کردن دهانه شیشه به بینی.

رضا: جیک جیک نکن حواسم پرت می شه.

بینی رضا به دهانه شیشه نزدیک می شود. محمدحسین وحشت زده می نگرد. عسکری کلافه شده.

عسکری: تو او مدی با ضد انقلاب بجنگی یا اینکه با اتر بیهوش بشی.

رضا: خدا منو بیهوش خلق کرده، نمی بینی چه جور همه از من بیهوش میشن.

با رسیدن دهانه شیشه به بینی، رضا نفس بسیار عمیقی می کشد. و سپس چند

لحظه نفس را نگه می‌دارد چشمهای محمدحسین و عسکری از حدقه بیرون زده و تکان نمی‌خورد. رضا در همان حال که نفسش را نگه داشته به آرامی درب شیشه را می‌بندد و سپس آرام آرام نفس حبس شده‌اش را آزاد می‌کند و همراه با آزاد شدن نفس، چشمهایش به نرمی شل می‌شود و محمدحسین و عسکری به ناگاه با شل شدن اندام رضا و به زمین افتادن او به سمتش می‌جهند، نخست شیشه را از دستهای سست او می‌گیرند و سپس جسم بی‌جان رضا را با احتیاط بر زمین دراز می‌کنند.

محمدحسین محکم بر سرش می‌کوبد.

محمدحسین: گوردین؟ دم یاندی!!!

عسکری با پشت دست بر صورت رضا آهسته چند سیلی می‌زند.

عسکری: رضا، رضا، ببین، چشات رو واکن.

صورت رضا ساکت و آرام بی‌هیچ حرکتی دیده می‌شود.

محمدحسین: ریضا، ریضا، ای وای کول باشوما. مجتبی چیکار کونو.

محمدحسین برمی‌خیزد در اتاق اینور و آن ور می‌دود، مجتبی همچنان بر صورت رضا می‌زند، محمدحسین یک لیوان آب را سرد می‌کند و به سرعت در کنار صورت رضا می‌نشیند و به کمک سر انگشتانش آب به صورت رضا می‌پاشد اما رضا انگار نه انگار گویی روح در بدن ندارد. در این هنگام دو نفر از بچه‌ها وارد اتاق می‌شوند با دیدن این صحنه وحشت‌زده به کنار محمدحسین و مجتبی می‌آیند و شتاب‌زده می‌پرسند.

رزمنده ۱: چی شده این چرا افتاده زمین؟!

رزمنده ۲: مجروح شده؟!

محمدحسین: اون قاپتو آچ یعنی بازش کن اون دررو.

رزمنده ۱: به سرعت بر می‌خیزد درب اتاق را باز می‌کند.

رزمنده ۲: برادر احمد تو محوطه‌اس اومده عیادت اون کوموله

مجروح‌ه.

عسکری محکم بر سرش می‌کوبد.

عسکری: ای وای، برو اون در رو ببند.

محمدحسین در حالی که بغض کرده شانه‌های رضا را پی در پی تکان می‌دهد.

محمدحسین: قاپونو اورت بابا، ای وای اگر احمد بیفهمه...

رزمنده ۱ به سرعت می‌رود و درب اتاق را می‌بندد.

محمدحسین: ریضا بابا نمه الدو دور، دور قارداش.

عسکری: رضا، رضا، احمد ایندفعه منو تیربارون می‌کنه.

رزمنده ۲ با پوشه‌ای مشغول بادزدن رضا می‌شود. با شتاب و عجله پوشه را

تکان می‌دهد.

رزمنده ۱: نکنه مرده؟!

محمدحسین: لال اول، الله علمه سین بابا.

ناگهان کاغذهایی که لای پوشه می‌باشد بر اثر بادزدنهای رزمنده از لای پوشه

بیرون می‌ریزد و بر سر و روی رضا پاشیده می‌شود. محمدحسین و عسکری با

دیدن این حادثه بر سر رزمنده ۲ فریاد می‌زنند.

عسکری: چرا همچین می‌کنی تو؟!

محمدحسین: ای بابا نیه بله لین؟

اوضاع آشفته شده ناگهان صدای درب اتاق می‌آید. محمدحسین و عسکری

وحشت‌زده به درب می‌نگرند. هر دو دستپاچه به یکدیگر و سپس به رضا می‌نگرند.

محمدحسین: اینو بگیر بلندش کنو بزاریم روی اون تخته.

همزمان با ضربه دوم به درب اتاق، محمدحسین و عسکری به کمک دو رزمنده

رضا را بلند می‌کنند و بر روی تخت کنار اتاق می‌گذارند. محمدحسین دستپاچه و

بغض کرده رو به درب اتاق می‌گوید:

محمدحسین: تشریفات داشته باشید، دستمون بنده.

از پشت درب صدای حاج احمد شنیده می‌شود.

صدای حاج احمد: برادر عسکری کجان؟

ناگهان با صدای حاجی و سؤال او دنیا بر سر عسکری و محمدحسین خراب

می‌شود. محمدحسین گریه‌اش گرفته به سرعت خود را جمع می‌کند و با صدایی

لرزان و عادی رو به درب می‌گوید:

محمدحسین: بوردادیول برادر احمد.

صدای احمد: یعنی چی برادر جان.

عسکری با ایما و اشاره به محمدحسین اعتراض می‌کند اما معلوم نیست

منظورش چیست. محمدحسین دستپاچه و گیج می‌گوید.

محمد حسین: یعنی اینجا هستش، اما دستش بنده ایشون... صورت رضا بی حالت است اما ناگهان از حلقومش صدای خرخر برمی خیزد و به سرعت بلند و بلندتر می شود. با صدای خرخر رضا، محمد حسین و عسکری به شدت دستپاچه می شوند. محمد حسین در حالی که از نگرانی اشک می ریزد، دست بر دهان رضا می گذارد تا صدای خرخر او قطع شود اما صدای خرخر رضا با وضعی فجیع تر از بینی اش شنیده می شود. دیگر تمام دنیا برای محمد حسین و عسکری سیاه شده است. ناگهان صدای حاج احمد از پشت درب شنیده می شود.

حاج احمد: چه اتفاقی افتاده؟ کسی مجروح شده؟

صدای خرخر رضا بیشتر و بیشتر می شود. محمد حسین و عسکری با دستپاچگی دهان رضا را گرفته اند، عسکری دست بر روی بینی رضا می گذارد، ناگهان انگار نفس رضا بند می آید به یکباره شروع به دست و پا زدن می کند و لگد محکمی به شکم محمد حسین می زند. محمد حسین فریاد خفه ای می کشد و در خود مچاله می شود.

محمد حسین: وای ددم...

صدای احمد از پشت درب با عصبانیت شنیده می شود.

احمد: برادر عسکری، برادر عسکری...

مجتبی از وحشت نفسش بند آمده نمی داند چه کند با صدایی لرزان ناخودآگاه می گوید:

مجتبی: بله برادر احمد...

صدای احمد: کسی مجروح شده؟

صدای خرخر رضا بالا و بالاتر می رود، محمد حسین با دل درد این طرف و آنطرف می دود و از اضطراب اشک می ریزد احمد ضربات محکم تری به درب می کوبد. مجتبی از وحشت کم مانده بمیرد به محمد حسین می نگرند.

مجتبی: داره میاد تو...

صدای احمد: [با فریاد] برادرها چیکار می کنید. اونجا.

محمد حسین ناخودآگاه به سمت درب اتاق می رود و درب را از پشت نگاه می دارد. عسکری نیز سعی دارد خرخر رضا را قطع کند. ناگهان به یکباره رضا چشم باز می کند و با حالتی بسیار عادی و سریع دست عسکری را کنار می زند و بر تخت

می نشیند و در عرض دو ثانیه به سمت پنجره باز اتاق می رود و از پنجره به داخل حیاط می پرد و در حین دور شدن از پنجره به محمدحسین و عسکری با حالتی بسیار عادی دست تکان می دهد. در این هنگام محمدحسین و عسکری که از این حرکت رضا خشکشان زده به درب اتاق نگاه می کنند لحظاتی ناباورانه به درب اتاق و پنجره می نگرند، ناگهان محمدحسین به خود می آید و با لکنت می گوید:

محمدحسین: برادر احمد... سلام نلیکم، شو ما امری داشتید.

به یکباره احمد با نگرانی و عصبانیت درب اتاق را باز می کند و به محض دیدن محمدحسین و عسکری به آن حالت در پشت درب خشکش می زند.

احمد: برادر جان چه اتفاقی افتاده؟!!

محمدحسین مانند مجسمه به حاج احمد می نگرند، عسکری نیز مات زده و بی حرکت به حاجی نگاه می کند. آن دو رزمنده نیز وحشت زده و نگران به حاجی خیره می نگرند. ناگهان از داخل راهرو رضا دستواره وارد اتاق می شود و در کنار حاجی می ایستد.

رضا: سلام برادر احمد... چه اتفاقی افتاده؟

محمدحسین و عسکری با دیدن رضا در کنار احمد چشمهایشان از حدقه بیرون می زند و دیگر نفسشان بند می آید. آن دو رزمنده کم مانده از خنده منفجر شوند.

احمد: برادر عسکری چی شده اینجا؟

رضا به محمدحسین می نگرند و با قاطعیت از محمدحسین سؤال می کند.

رضا: برادر محمدحسین از شما سؤال کردن.

محمدحسین به همان حالت که به رضا می نگرند. ناگهان چشمانش به سمت بالا می چرخد و بر زمین می افتد، گویا غش می کند. با افتادن محمدحسین حاج احمد به سرعت به سمت او هجوم می برد و زیر بغل او را می گیرد و به کمک رضا که پاهای او را گرفته بر روی تخت می خوابانند.

رضا: بیمارستان غش کرد، برادر عسکری عجله کنید.

محمدحسین هذیان وار ناله می کند.

محمدحسین: ریضا، ریضا...

احمد با پشت دست بر صورت محمدحسین می زند.

احمد: برادر جان، برادر جان...

رضا: شما توجه کنید برادر احمد، در حال اغماء هم از اظهار محبت دست ورنمی‌داره، داره منو صدا می‌زنه.
 محمدحسین: ریضا... من الدوم... ریضا.

- از دید یک راننده در جاده بهشت‌زها به سمت تهران می‌آیم. صدای خبرنگار بر روی این تصویر شنیده می‌شود و هرازگاهی تابلوی سرداران شهیدی که در کنار جاده نصب شده در دید دوربین قرار می‌گیرد.

صدای خبرنگار: در حالی که سالها از پایان جنگ گذشته بود اما نمی‌دونم چرا بی‌اختیار دنبال رضا دستواره می‌گشتم، همش به خودم می‌گفتم اگه رضارو پیدا کنم خیلی چیزها باید درباره حاجی ازش بپرسم اون یارِ غارِ حاج احمد بوده. رضا دستواره یعنی یک قسمت از حاج احمد. یعنی پیدا شدن قسمتی از حاجی. تا اینکه اون روز موقع برگشتن از بهشت‌زها پیدااش کردم.

در این لحظه از دید راننده به تابلویی که در کنار جاده نصب است نزدیک می‌شویم، عکس رضا دستواره بر آن تابلو نقاشی شده و در پایین آن نوشته شده، سردار شهید سیدمحمدرضا دستواره.

ماشین و دوربین در کنار تابلو می‌ایستند در گوشه راست کادر، تابلوی دستواره و در گوشه چپ کادر جاده بهشت‌زها به سمت تهران نمایان است. کات به لانگشات بزرگ از جاده بهشت‌زها که در عمق کادر تابلو و ماشین دیده می‌شود.

صدای خبرنگار: به مادر چه جور بچه‌هاش رو می‌پرسته، احمد هم مثل به مادر دور بچه‌ها و نیروهاش می‌گشت، مثل جون شیرین به اونها عشق می‌ورزید به روز تو مریوان رضا دستواره و چراغی به خاطر دیر شدن عملیات کلافه می‌شن و از حاجی قهر می‌کنن.

رضا دستواره و چراغی ساک به دست از پادگان مریوان خارج می‌شوند.
 ادامه صدای خبرنگار: ساکهاشون رو می‌بندن و می‌رن سمت جبهه قراویز، به امید اینکه اونجا بیشتر بتونن خدمت کنن. عسکری می‌گفت

به محض رفتن دستواره و چراغی برای کاری رفتم پیش حاج احمد.

عسکری به سمت اتاق احمد می‌رود. به محض رسیدن به اتاق احمد متوجه باز بودن لای درب می‌شود. از لای درب حاج احمد را می‌بینیم که از پنجره به خارج شدن دستواره و چراغی از درب پادگان می‌نگرد. عسکری نیز متوجه نگاه احمد و متوجه خروج آن دو نفر می‌شود، سپس وارد اتاق می‌گردد.

عسکری: سلام برادر احمد.

احمد که در کنار پنجره ایستاده با ورود عسکری به سرعت اشکهای خود را پاک می‌کند و بسیار جدی پاسخ سلام عسکری را می‌دهد.

احمد: سلام برادر جان.

عسکری: ببخشید برادر احمد این لیست اقلام درخواستی بیمارستانه زحمت بکشید دستورش رو بنویسید.

احمد کلافه است. سریع با خودکار بر پایین کاغذ چیزی را می‌نویسد و امضاء می‌کند، سپس کاغذ را به دست عسکری می‌دهد. عسکری با دقت به احمد می‌نگرد. مژه‌های احمد از اشک خیس است. عسکری در حالی که کاغذ را می‌گیرد قدری این پا و آن پا می‌کند.

عسکری: این جور گذاشتن و رفتن یعنی بی‌معرفتی، همون بهتر که رفتن چون آدم بی‌معرفت به هیچ دردی نمی‌خوره.

حاجی از سخن عسکری جا می‌خورد با تعجب و گله‌مندی به عسکری می‌نگرد لحظاتی به سکوت می‌گذرد و سپس حاج احمد می‌گوید.

حاج احمد: اونا پاره‌های جیگر من بودن، اینجوری درباره‌شون حرف نزن.

عسکری از پاسخ حاجی جا می‌خورد. هیچ جوابی ندارد که بدهد. به ناچار کاغذ در دست به سمت درب اتاق می‌رود.

عسکری: ببخشید مزاحمتون شدم.

حاجی پاسخی نمی‌دهد، عسکری از اتاق خارج می‌شود. به محض بسته شدن درب، حاجی را می‌بینیم که سر بر روی میز می‌گذارد و با صدای بلند شروع به گریه می‌کند.

عسکری با شنیدن صدای گریه حاجی، در پشت درب بی حرکت می ماند. باورش نمی شود که صدای گریه از اتاق حاجی می آید، لحظاتی می ماند سپس با احتیاط لای درب اتاق را باز می کند و حاجی را در پشت میزش می بیند که سخت می گرید و با خود نجوایی دارد.

حاج احمد: خدا پشت و پناه هر دو تون...

عسکری ناباورانه و غرق تعجب به حاجی می نگرد سپس زیر لب با خود چنین نجوا می کند.

عسکری: یعنی این همون احمد متوسلیانیه که ضدانقلاب رو به

خاک سیاه نشونده؟! یعنی این همون برادر احمدیه که تو

اون جاده نامن، سوار ماشین کوموله ها شد.

مجتبی عسکری را با احمد در جاده ای کوهستانی می بینیم که با لباس کردی کنار

جاده ایستاده اند و گاه چند قدم راه می روند و گاهی به ماشین در حال عبوری دست

تکان می دهند.

عسکری: برادر احمد تو این جاده مثل مور و ملخ کوموله و دمکرات

ریخته، اکثر این ماشین ها که عبور می کنن ضدانقلاب هستن،

صلاح نیست سوار اونها بشیم.

احمد: نگران نباش برادر مجتبی.

همزمان ماشین کمپرسی از انتهای جاده نمایان می شود، احمد می رود وسط

جاده و به ماشین علامت ایستادن می دهد، ماشین کمپرسی به ناچار می ایستد. به

محض ایستادن ماشین، احمد سریع درب سمت شاگرد را باز می کند و سوار

می شود، در حین سوار شدن به مجتبی می گوید.

احمد: عجله کن بیا سوار شو.

عسکری نیز به سرعت می آید و در پی احمد سوار ماشین می شود.

راننده کمپرسی باهیکلی بسیار قوی و بزرگ و با سبیلی پرپشت و آویزان ماشین

را می راند، احمد ساکت ز بی صدا در کنارش نشسته و مجتبی عسکری نیز با

تشویش و نگرانی زیرچشمی راننده را زیر نظر دارد. راننده با لهجه ای بسیار غلیظ

کردی می گوید.

راننده: خیلی وقته منتظر ماشینید؟

- عسکری: ای همچین.
راننده: کرد نیستید، از تهران آمدید؟
- عسکری: ای همچین.
راننده: چریک فدایی هستید یا مجاهد؟
- عسکری: ای همچین... محرمانه اس.
راننده: خوشم آمد خوب حواس جمعید.
- عسکری: اینجوری بهتره... خوب اوضاع کار چطوره، زندگی می گذره؟
راننده: خوب می گذشت خیلی خوب.
- عسکری: مگه الان نمی گذره.
راننده: ای چی بگم، این پاسدارهای بی پدر مگه زندگی برای ما گذاشتن.
- عسکری: چطور؟
راننده: از وقتی که این بی پدر چی بود اسمش این پاسداره... یا تو این منطقه گذاشته تمام کاسه کوزه مارو بهم ریخته.
- عسکری: کدوم پاسدار؟
راننده: این پاسداره که از تهران آمده... آهان متوسلیان، از وقتی این نامرد پاشو گذاشته تو این منطقه نفس همه مارو بریده، یه مشت رعیت گداگشنه کرد رو دور خودش جمع کرده و همه حساب کتابارو ریخته بهم. تا قبل از آمدن این بی پدر راحت از سلیمانیه عراق، ودکا، ویسکی، پاسور می آوردیم می فروختیم، آقایی می کردیم برای خودمان، چیزی نمانده بود که خودمختار بشیم و کاروبارمون سکه بشه که یکهو سروکله این متوسلیان پیدا شد، یک شبه شد رئیس جمهور مریوان! نفس همه رو گرفت، ارباب شده رعیت و رعیت شده ارباب.
- عسکری: عجب، این متوسلیان که می گی چه شکلیه؟ تا حالا دیدیش؟
راننده: حاج احمد ساکت و بی حرکت در کنار راننده نشسته و به جاده می نگرد.
- عسکری: می گن هیکلش مثل دیوه، قیافه اش رو هر کی دیده زهره ترک
راننده:

وقتی که کوه گم شد

شده، مثل اجنه لابه لای هر کوه و دره ای پیداش می شه، تا حالا با پاسدارهاش به هر مقری حمله کرده اونجا رو یه ساعته گرفته. یه جانوریه که قاسملو* از اسمش وحشت داره.

عسکری:

پس اگه ببینیش نمی شناسیش، درسته.

راننده:

با این مشخصاتی که گفتن چرا تقریباً می شه شناختش اما خدا نیازه اون روزی رو که باهاش روبرو بشم.

عسکری:

اگر من بهت بگم اون احمد متوسلیانی که تعریفش رو شنیدی الان تو این ماشینه چی میگی.

راننده با شنیدن حرف مجتبی ناگهان قاه قاه می زنده زیر خنده و در حین خندیدن یکی دوبار زیرچشمی به مجتبی و سپس به احمد می نگرد او همچنان که به قهقهه خنده اش ادامه می دهد یکی، دوبار زیرچشمی به حاج احمد نگاه می کند، حاج احمد نیز ساکت و بی حرکت همچنان به جاده می نگرد. ناگاه صدای قهقهه راننده رفته رفته تبدیل به زوزه و سپس کم کم تبدیل به ناله می شود. دستهای راننده شروع به لرزش می کند. کنترل فرمان گاهی از دستش در می رود. در این لحظه حاج احمد ساکت و آرام با یک دست فرمان را می گیرد تا ماشین به چپ و راست نرود. راننده با دیدن این عمل حاج احمد، مانند زنهای بچه مرده با جیغ شروع به گریه می کند و از وحشت بدون اینکه به حاج احمد نگاه کند خود را به سمت درب می کشد و پی در پی به جیغ کشیدن ادامه می دهد.

- آخرین برگ از دست فریبا بر زمین می افتد. حمیده که در کنار پنجره ایستاده و با چهره ای خندان گوش می دهد. ناگاه با سکوت فریبا به سرعت می چرخد و به فریبا می نگرد. در نگاهش اعتراض و ناراحتی موج می زند. فریبا به علامت پایان یافتن دستنوشته ها، دست هایش را می تکاند و به حمیده می گوید.

فریبا:

تموم شد.

حمیده با عصبانیت فریاد می زند: آه، خودم فردا می رم و همه اون کاغذهارو

* عبدالرحمن قاسملو، سرکرده معدوم حزب منحلّه دموکرات در کردستان. این حزب از اسفند ۵۷ به بعد نقش محوری در غائله تجزیه طلبی گروهکهای ضدانقلاب در مناطق کردنشین غرب کشور را ایفا می کرد.

ازش می‌گیرم.

■ خیابان

حمیده و فریبا با لباس مدرسه با سرعت راه می‌روند، حمیده عصبانی است و فریبا با نگرانی در پی حمیده با شتاب حرکت می‌کند فریبا سعی دارد حمیده را آرام کند و جلوی عمل او را بگیرد.

فریبا: اینکارو نکن همه چی خراب می‌شه، اگر تو بخوای همه اون کاغذهارو بگیری، پسره از ماجرا سردر میاره، اون وقت ممکنه تاقچه بالا بزاره و کاغذهارو به تو نده، بعد می‌دونی چی می‌شه؟ اون کاغذهارو می‌بره هفت لا قایم می‌کنه تا از تو بله بگیره. حمیده خیریت نکن، اون الان آرزوی اینو داره که تو بهش محتاج بشی. اگر اینو بفهمه دیگه تو پیاده‌ای و اون سواره، اوضاع رو بهم نریز، بذاری سر و صدا از چنگش بیرون بیاریم.

حمیده: چرا نمی‌فهمی، خسته شدم از این تیکه‌تیکه خوردن ماجرا، بذارتا آخرش بخونیم ببینیم این بابا کیه.

فریبا: می‌دونی اگه با این حالت بری تو مغازه و پدرش هم باشه، دیگه یه کلمه نمی‌تونی حرف بزنی؟ اگه پدرش تو مغازه باشه امکان گرفتن اون کاغذها صفره، صفره، تو رو به خدا وایستا.

حمیده و فریبا به چند متری مغازه می‌رسند فریبا با دست شانه حمیده را می‌گیرد، حمیده با کلافه گی می‌ایستد.

حمیده: چی میگی تو؟

از دید راننده مراقبت که از طرف مرد میانسال است، حمیده و فریبا را می‌بینیم که با هم جر و بحث می‌کنند، مرد ۱ به مرد میانسال می‌گوید.

مرد ۱: همون دختره‌س.

راننده: مثل اینکه می‌خوان برن تو مغازه؟

مرد ۱: دیدی شک من بی‌مورد نبود.

حمیده و فریبا در هفت هشت متری مغازه ایستاده‌اند و با هم بحث می‌کنند. فریبا با نگرانی اطراف و درب مغازه را می‌نگرد. حمیده عصبانی سخن می‌گوید.

حمیده: ذهنم بهم ریخته، فکرم آشفته شده، قاطی کردم می‌فهمی؟
قاطی کردم.

فریبا: آخه چرا؟

حمیده: اینجوری از من نپرس چرا. تو خودت هم عین من شدی، به

خیلی چیزها شک کردی، به این زندگی، به این جوونا، به این

درو و دیوارها، فریبا چرا نمی‌خوای بفهمی، من که تقصیری

نداشتم داشتم زندگیم رو می‌کردم، درسم رو می‌خواندم، با

نیما بیرونم رو می‌رفتم، تنها آرزوم ازدواج و دانشگاه رفتن

بود، برام هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز نیما و درس مهم نبود، تا

اینکه این نوشته لعنتی به دستم رسید، دست خودم نبود

نمی‌دونم چطور شد، هر صفحه‌ای رو که خوندم، رنگ و آب

خیلی از این تابلوهای دور و برم پاک شد. حرفهای این بابا

دیدمو به همه چی عوض کرد. نیما برام یه رنگ دیگه شد،

زندگی یه طعم دیگه‌ای پیدا کرد، به این خونه و زندگی و

مدرسه و آدمها یه شک و تردید مرموزی پیدا کردم، به

خودم صد بار میگم نکنه یه خیرهای دیگه‌ای هست که ما

خبر نداریم، نکنه یه آدمهای دیگه‌ای هستن که ما اونارو

ندیدیم، نکنه ما با عینک بدبینی خودمون رو،

زندگیمون رو، قلبمون رو سانسور کردیم. بابا دست خودم

نیست فریبا این فکرها مثل خوره شده لالایی شبهای من،

پیش خودم میگم نکنه بغیر از این شهر یه شهر خیلی

قشنگ تری هست که ما اون رو ندیدیم. به دور و برم نگاه

می‌کنم می‌بینم فقط فحش و فحشکاریه، اینقدر سیاست و

تبلیغات و سخنرانی و پوسترو ایستگاه رادیویی، ریخته که

مهلت ندارم یه لحظه بفهمم کی هستم و چی می‌خوام. پس

قبول کن فریبا، این حرف رو قبول کن که این دستنوشته

آدمی مثل من رو بهم بریزه، شک و تردید رو مثل خوره به
جونم بندازه و اینجور بی طاقتم کنه.

فریبا: تو فکر می کنی اگه با این حال و روز سرت رو بندازی پایین
و بری تو مغازه و مابقی اون کاغذها رو بخوای مشکلات
برطرف می شه.

حمیده: آره وقتی همه این دستنوشته رو بخونم می فهمم که این
شگم بجاست یا نابجا، حرفهای بابام راسته یا دروغ، نیما
قهرمانه یا دون کیشوت، احمد متوسلیان بسیجیه یا این
ریشوهای عُتُق. رضا دستواره مسلمونه یا این یقه بسته های
بداخلاق. نیما درسته یا احمد متوسلیان، کلاس داشتن
مهمه یا دلِ مهربون داشتن. سیاست جوونارو به کشتن داد
یا وجدان و غیرت، اگه وجدان بود پس بابام چی میگه، اگه
سیاست بود پس این احمد متوسلیان کیه... بابا ولم کن بذار
به طرفه بشه.

حمیده با عصبانیت از فریبا عبور می کند و به سمت درب مغازه می رود. فریبا
نیز با وحشت در پی او می دود. حمیده با شتاب وارد مغازه کتاب فروش می شود و
فریبا هم از پی او، به محض ورود حمیده، سعید که در پشت میز نشسته ناگهان از جا
می پرد و مات و مبهوت مانند مرده به حمیده می نگرد، حمیده عصبی و پریشان در
جلوی میز ایستاده و به سعید نگاه می کند. سعید با لبهای لرزان، سلام کش دار و
بریده بریده می دهد. حمیده ساکت و خشمگین به سعید می نگرد. فریبا نیز مانده.
حمیده نمی داند چه بگوید. فریبا برای شکستن سکوت غیرعادی با لبخند می گوید.

فریبا: سلام، خسته نباشید، حال شما خوبه.

سعید: (با لکنت)، نه... نخیر... بی... بله.

فریبا: عرض کنم... بابا تشریف ندارن.

سعید: بابا... با... نه... خیر.

حمیده [باغیض آرام به فریبا می گوید]: چرا رفتش می دی...

فریبا با تعجب به حمیده می نگرد: من؟! (ناگاه برای حفظ ظاهر می گوید) بله
عرض کنم...

- ناگاه حمیده با صدایی لرزان و خشمگین به سعید می‌گوید.
 حمیده: این مسخره‌بازی‌ها چیه که درآوردی؟!
 سعید: (با وحشت) من... من...
 حمیده: چه معنی داره این کارها...
 سعید: ب...بخشید.
 فریبا: خواهش می‌کنم، عیبی نداره.
 حمیده: خیلی هم عیب داره، هدف شما از این نامه‌ها چیه؟!
 فریبا با نوک پا به کفش حمیده می‌زند.
 فریبا: البته قرار ما با دوستم این نبود که بیایم اینجا با شما دعوا کنیم...
 سعید: من... معذرت می‌خوام.
 حمیده: آخه معنی نداره...
 فریبا: خوب بعله معنی نداره کسی که او مده چیزی بگیره با طرف دعواکنه.
 سعید: من... من، دعوا... ندار... ندارم.
 حمیده: پس این کارها چیه که می‌کنی؟
 فریبا با نوک پا به حمیده می‌زند و دو پهلوی به حمیده می‌گوید.
 فریبا: بله درسته این کارها چیه که می‌کنی؟ راستش رو بخواید موضوع اینه که ما به تعدادی کاغذ برای مشق خوشنویسی احتیاج داریم البته باید بافت و زیرش شبیه همون کاغذهایی باشه که شما روش نامه می‌نوشتید. به همین خاطر قرار گذاشتیم بیایم اینجا و بدون اینکه دعوا و مرافاهای پیش بیاد، یه تعدادی از اون کاغذهارو از شما بخریم. که البته این دوستم یه مقدار از کوره در رفت و سوءتفاهم پیش اومد.
- سعید که همچنان مات و مبهوت و پریشان به فریبا می‌نگرد بدون اینکه به کاغذها نگاه کند، دو برگ دو برگ از روی دسته کاغذها برمی‌دارد و در دست دیگرش می‌گذارد. سپس پنج برگ پنج برگ برمی‌دارد. درست در لحظه‌ای که در دست سعید

نزدیک چهل برگ جمع شده پدر سعید با سه چهار بسته کتاب وارد مغازه می شود، سعید با دیدن پدر دستپاچه می شود و سی، چهل برگ را جلوی حمیده می گذارد. ناگاه حمیده با صدای پدر متوجه ورود او می شود.

پدر سعید: کسی زنگ نزد؟

سعید: سلام، نخیر.

فریبا و حمیده به سرعت کاغذها را برمی دارند و حمیده یک اسکناس پانصد تومانی بر روی میز می گذارد و هر دو سریع به سمت در می روند. فریبا برای حفظ ظاهر در حین رفتن به سعید می گوید.

فریبا: امیدوارم پونصد تومن کافی باشه، خیلی لطف کردید،

خداحافظ.

سعید با دستپاچگی پانصد تومان را برمی دارد و به سمت درب می دود.

سعید: قابل نداشت، نیازی به این پول نبود.

پدر سعید: چیه باز دیوونه شدی؟

سعید: صبر کنید بقیه اش رو بگیرید.

پدر سعید دست بر سینه سعید می گذارد و او را به عقب هول می دهد.

پدر سعید: دیگه بقیه نداره پدرسوخته، کسی می خوای دست از این

کثافت کاری هات برداری.



■ خیابان

حمیده مات و پریشان گام برمی دارد.

حمیده: اگر همه کاغذها رو هم می خواستیم می داد.

فریبا با ذوق به کاغذها می نگرد و با خود می گوید:

فریبا: لعنت به این شانسی اگه سی ثانیه دیرتر اومده بود همه رو

ازش گرفته بودیم.

از دید راننده ماشین و مرد ۱ حمیده و فریبا را می بینیم مرد ۱ با هیجان به راننده

می گوید

مرد ۱: نگفتم؟! ... حرکت کن، مواظب باش متوجه ما نشن.

راننده: از به مسیر دیگه دارن میرن، مثل اینکه داره به چیزهایی

گیرمون میاد.

■ مغازه کتابفروشی

سعید در پشت میز نشسته و در حالی که متفکرانه دست در زیر چانه اش گذاشته و به پانصد تومانی روی میز خیره شده، بی صدا اشک می ریزد از انتهای مغازه صدای داد و بیداد پدرش به گوش می رسد.

صدای پدر: چقدر مفت خوری، چقدر هرزگی، چقدر لات بازی، تورو باید به گاری بست و باهات ذغال جایجا کرد، از همین امشب تا دو ماهه دیگه پول توجیبی بی پول توجیبی، آقا عاشق پیشه شده، من هم سن تو بودم طبق سرم می گذاشتم و چاقاله می فروختم. طبق چاقاله رو سرم بود وقتی رفتم خونه مادرت برای خواستگاری، نفهم، اینو بفهم، کسی به یابو زن نمی ده، باید کاسب باشی، باید پول بشمیری بذاری کف دست زن، پول که وسط باشه وزیر و وکیل برات سکینه دایغزی می رقصن، چه برسه به زن و دختر.

سعید با چشمهای اشکبار همچنان به اسکناس پانصد تومانی می نگرد و بی صدا می گرید و زیر لب به خود می گوید.

سعید: یعنی این پوله اونه؟!!

■ خیابان

حمیده و فریبا به درب خانه حمیده می رسند، راننده و مرد ۱ در داخل ماشین، در فاصله صد متری آنها دیده می شوند.

حمیده: پس قرارمون شد، سر ساعت هفت. به خونه هم بگو که شام پیش مایی.

فریبا: شام می خورم و میام.

حمیده: پس راحت نمیدم. شام خونه مایی بحثم نکن.

فریبا: پس تو هم قول بده هیچی از اینهارو نخونی تا منم بیام.

حمیده: سخته ولی قول میدم.

فریبا: خداحافظ

از دید راننده و مرد ۱ می بینیم که حمیده و فریبا از هم جدا می شوند. حمیده

داخل خانه می‌شود و فریبا به سمت سر خیابان حرکت می‌کند. راننده روی کاغذ چیزی را یادداشت می‌کند.

راننده: آدرس رو نوشتم.

مرد ۱: به محض اینکه دختره به سر خیابون رسید. پیاده شو برو

بین چه اسمی روی زنگشون نوشته.

راننده سر می‌چرخاند با دیدن فریبا که به سر خیابان رسید آهسته از ماشین پیاده می‌شود و به سمت درب خانه حمیده می‌رود، به محض رسیدن به درب خانه به سرعت به افاف می‌نگرد بر روی محل اسم نوشته شده: دانشور
راننده اسم را زیر لب با خود تکرار می‌کند.

■ خیابان داخل ماشین

مرد میانسال در صندلی کنار راننده نشسته و با موبایل حرف می‌زند.

مرد میانسال: دانشور؟!... چیه دانشور؟!... آخه برام آشناست...

بسیار خوب... نه امشب هم باید بمونید، آخه بچه‌های

خونه تکونی امشب میرن مغازه باید هواشون رو داشته

باشید... بسیار خوب شماره‌شون رو میدم.

مرد میانسال موبایل را قطع می‌کند. سپس خطاب به مردی کلاه‌شاپویی که در

صندلی عقب نشسته می‌گوید.

مرد میانسال: شما از ساعت یک امشب مهلت دارید. تمام

سوراخ سمبه‌های اون مغازه باید زیر و رو بشه، به احتمال

هفتاد، هشتاد درصد این دستنوشته اونجاست.

مرد کلاهی: ما هر دستنوشته‌ای پیدا کنیم با خودمون میاریم، اما اگر یک

نمونه دستخط ازش بود کارمون راحت‌تر می‌شد.

مرد میانسال: متأسفانه نداریم.

مرد کلاهی: به بچه‌های مراقبتون بگید تا وقتی ما از مغازه بیرون

نیومدیم اوضاع بیرون رو امن نیگه دارن. فراموش نشه تا

وقتی ما بیرون نیومدیم به هیچ‌وجه پستشون رو ترک نکنن.

مرد میانسال: بسیار خوب مطمئن باشید.



■ پشت‌بام خانه حمیده

حمیده و فریبا در زیر نور لامپ پشت‌بام کنار هم نشسته‌اند و حمیده دست‌نوشته را می‌خواند در جلوی حمیده و فریبا، شهر با چراغهایش دیده می‌شود.

حمیده: خیلی عجیب بود همه گیج شده بودن، آخه مدت‌ها بود که احمد مریوان رو از اشرار و کوموله و دمکرات کاملاً پاکسازی کرده بود. به همین خاطر هیچ‌کس سر در نمی‌آورد که این تیراندازی‌های شبانه اونم تو وسط مریوان از کجا آب می‌خوره. بارها از صبح تا شب تمام راه‌های ورودی شهر رو محکم بستن اما فایده‌ای نداشت. درست نیمه‌های شب رگبار تیراندازی وانفجار بود که تو شهر ایجاد می‌شد.

در وسط شهر رگبارهای تیر رسام زده می‌شود و در چند نقطه شهر انفجار صورت می‌گیرد. این صحنه در برابر حمیده و فریبا اتفاق می‌افتد.

■ مریوان - شب

احمد و دستواره و میرکیانی در خیابانی می‌دوند. احمد پیشاپیش، دستواره و میرکیانی از پشت به خانه‌ای که انفجار در آن رخ داده می‌رسند، مردم وحشت‌زده و هراسان در اطراف خانه تجمع کرده‌اند. با دیدن احمد؛ زمزمه‌کاک احمد، کاک احمد شنیده می‌شود. احمد به سرعت وارد خانه می‌شود. در حیاط، تعدادی مرد و زن جمع شده‌اند. احمد وارد اتاقی که شیشه‌های پنجره‌اش شکسته می‌شود، در اتاق جنازه دو دختر بچه بر زمین است، زنی جوان، در حالی که صورتش غرق خون و دو چشمش نابینا شده سعی دارد از دستهای دو زن که او را گرفته‌اند فرار کند و بچه‌هایش را بیابد.

زن: دخترهام کجان، چرا صدایشون نیما.

احمد خشمگین و عصبی به اتاق و زن و دو کودک نگاه می‌کند، به سرعت به سمت دو جنازه می‌رود، در کنار آن دو زانو می‌زند با دیدن صورت معصوم و آرام دو کودک چشمانش از اشک پر می‌شود، نمی‌داند چه کند، ناباورانه خم می‌شود و گوش بر قلب یکی از جنازه‌ها می‌گذارد، سپس ناباورانه پلک چشم دخترک را پایین

می‌کشد تا از بی‌جانگی او مطمئن شود، احمد به شدت عصبانی و کلافه است با شتاب بیشتر خم می‌شود و گوش بر سینه کودک دوم می‌گذارد لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند، سپس گوش برمی‌دارد صورت احمد از خون لباس دخترک خونی می‌شود و دست احمد نبض دخترک را می‌گیرد، صدای گریه و زاری مادر اتاق را پر کرده، دست کوچک دخترک در دست احمد دیده می‌شود، ناگاه انگشت نشانه دخترک تکانی می‌خورد، احمد با دیدن تکان انگشت شوکه می‌شود به سرعت خم می‌شود و گوش بر سینه دخترک می‌گذارد، قدری تأمل می‌کند، سپس گوش برمی‌دارد و به سرعت با کف دستهایش شروع به شوک وارد کردن بر سینه دخترک می‌کند، پی‌درپی فشار بر سینه می‌آورد، سپس سریع خم می‌شود و گوش بر سینه دخترک می‌چسباند، دستواره و میرکیانی ناباورانه شاهد این صحنه هستند، ناگهان احمد گوش از سینه دخترک برمی‌دارد و بی‌هیچ کلامی با عجله پیکر کوچک دخترک را در بغل می‌گیرد و سریع از اتاق خارج می‌شود. مردم در حیاط با دیدن بیرون دویدن احمد که دخترک را در آغوش دارد سریع راه باز می‌کنند تا احمد عبور کند.

ماشین بیمارستان که عسکری می‌راند به سرعت در نزدیکی خانه توقف می‌کند، احمد با عجله به سمت ماشین می‌دود، عسکری نیز با دیدن حاجی به سرعت پیاده شده و سمت حاج احمد می‌دود، به محض رسیدن احمد و عسکری به هم، احمد به عسکری می‌گوید.

احمد: ماشین رو روشن کن، هنوز زنده‌اس.

عسکری در پشت فرمان می‌نشیند، احمد بچه در بغل سوار شده، و سریع درب را می‌بندد. ماشین با گردو خاک به سرعت دور می‌زند و از آن جا دور می‌شود. دستگاه ضربان قلب با فاصله، طپش قلب را نشان می‌دهد. عسکری و دو پرستار با عجله در اطراف تخت دخترک مشغول هستند. احمد در دو قدمی تخت ایستاده و به دخترک می‌نگرد، صورت احمد همچنان خونبست و اشک چشمهایش را پر کرده، عسکری رو به احمد می‌کند و می‌گوید.

عسکری: خطر رفع شد، داره منظم می‌زنه.

احمد با شنیدن این سخن آرام می‌چرخد و به سمت درب اتاق می‌رود. احمد در راهرو بیمارستان گام برمی‌دارد، از رویرو پرستارها با عجله دو برانکارد را به جلو هل می‌دهند، صدای ناله و شیون در راهرو پیچیده، با عبور برانکارد اول،

چشمهای احمد بر روی پیرزن مجروح که بر روی برانکار است می ماند، و با عبور برانکار دوم از کنار احمد، پیرمرد غرق خونی که روی برانکار است دیده می شود، از عمق راهرو خویشاوندان دو مجروح بر سر و سینه زنان می دوند.

■ خیابان شهر مریوان

احمد در هم و متفکر در خیابان قدم می زند، میرکیانی در کنار احمد است.

میرکیانی: بچه ها همه خیابونها و کوچه ها رو گشتن. هیچ خبری

نیست، از راه های خروجی شهر هم هیچ کس خارج نشده...

من یکی سر درنمیارم... یعنی از توی خونه ها بیرون میان؟...

اینم غیرممکنه. هیچ خونه ای بهشون پناه نمی ده. به نفر تو

این شهر با اونا نیست... پس آخه یعنی چه؟!... از آسمونم

که نمی تونن بیان، یعنی هلی کوپتر ندارن که بتونن.

احمد متفکر می ایستد و به کوچه خیابانهای اطراف می نگرد، ساکت و ناراحت،

میرکیانی به احمد می نگرد.

میرکیانی: شما تو چه فکری هستید؟

احمد لحظاتی سکوت می کند. سپس با صدایی آرام و محکم می گوید.

احمد: برادر میرکیانی! تو برو من فعلاً هستم.

میرکیانی قدری تعجب می کند، برای رفتن تردید دارد.

میرکیانی: اگه صلاح بدونید بذارید من همراتون باشم... با این اتفاقا،

این کوچه خیابونها ناامنه، هر لحظه ممکنه از یه گوشه ای به

سمتتون تیراندازی بشه.

احمد با نگاهی محکم و آرام و متفکر سر می چرخاند و به میرکیانی می نگرد،

میرکیانی از نگاه احمد چشم می دزدد و دیگر ادامه نمی دهد سپس اسلحه کلاش خود

را به سمت احمد می گیرد و می گوید.

میرکیانی: لااقل این اسلحه همراتون باشه.

احمد در حالی که حرکت می کند و به سمت عمق خیابان می رود. آرام می گوید

احمد: نیازی نیست برادر جان.

میرکیانی از پشت به رفتن احمد می نگرد، پس از چند لحظه با بی میلی حرکت

می‌کند و به سمت دیگر خیابان می‌رود.

■ چهارراهی در شهر

در فضای خلوت و تاریک و روشن چهارراه، احمد را می‌بینیم که متفکرانه و خشمگین گام برمی‌دارد، احمد درست در وسط چهارراه می‌ایستد و هر چهار سمت را با دقت می‌نگرد، سپس به در و دیوار خانه‌ها و به کف آسفالت چهارراه نگاه می‌کند. ناگاه از پشت سر احمد صدای گوش‌خراش افتادن چیزی شنیده می‌شود. ما سر احمد را از پشت می‌بینیم که با خونسردی و آرامش به عقب می‌چرخد و به پشت سر خود نگاه می‌کند. سگ و لگردی که باعث واژگون شدن سطل آشغال بود به سمتی می‌گریزد.

■ خیابانی دیگر

احمد در کوچه‌ای نیمه تاریک که بسیار باریک و طولانیست راه می‌رود و اطراف را به دقت می‌نگرد. از خانه‌ای صدای گریه نوزادی می‌آید. تصویر پنجره باز خانه‌ای در طبقه دوم را می‌بینیم، زنی در حالی که نوزادش را در بغل دارد و او را تکان می‌دهد در آستانه پنجره دیده می‌شود، زن از آن بالا کوچه را می‌نگرد احمد در حال عبور از کوچه است، زن زیر لب می‌گوید.

زن: کاک احمد

صدای شوهر: کاک احمد؟!

زن: ها، داره از کوچه رد می‌شه.

شوهر در بستر می‌غلطد: این جنگاور انگار هیچ وقت خواب نداره.

تصویر احمد را از دید زن می‌بینیم که در عمق تاریک کوچه

ناپدید می‌شود.

■ ویرانه‌ای متروک در جنب خیابان

احمد در میان ویرانه نیمه تاریک که بسیار ترسناک است گام برمی‌دارد درست در زمانی که از حیاط آن ویرانه عبور می‌کند از تنور متروک حیاط صدای جابجایی چیزی شنیده می‌شود، احمد آرام و خونسرد می‌ایستد، با قطع شدن صدای پای

احمد، سکوت بر همه جا حاکم می شود. پس از لحظاتی دوباره صدای خش خش از داخل تنور تاریک شنیده می شود، احمد به آرامی به تنور که در چند قدمی اش واقع شده، نگاه می کند، سپس گامهای احمد به آرامی به سوی تنور می رود با رسیدن احمد به بالای سر تنور، دهانه تاریک و مرموز تنور دیده می شود، چشمهای مصمم و آرام احمد به داخل تنور دوخته شده، صدای خش خش دوباره شنیده می شود. دست احمد به آرامی حرکت می کند و به سمت جیب بغلش می رود، از داخل جیب بغل چراغ قوه ای قلمی را بیرون می آورد، سپس با خونسردی چراغ قوه را روشن می کند و به داخل تنور می اندازد، با روشن شدن داخل تنور انبوه زیاله و کاغذ و آشغال را می بینیم که در عمق تنور تلبار شده، در میان کاغذها و زیاله ها، گربه ای ناتوان دیده می شود که با تابش نور چراغ قوه بی رمق ناله می کند. احمد در لبه تنور می نشیند و به داخل تنور دقت می کند، از دید احمد گربه چلاقی که از یک چشم نابیناست به وضوح دیده می شود که در لابه لای کاغذها به سختی حرکت می کند، و بی رمق چند بار ناله می کشد. چشمهای احمد قدری تر می شود، پس از چند لحظه احمد به آرامی وارد تنور می شود و با دقت در داخل تنور گربه را می گیرد و او را آرام بالا می آورد و در لبه تنور می گذارد، گربه به محض قرار گرفتن بر لبه تنور دوباره ناله ای می کند، احمد برای آرام کردن گربه چند بار سر گربه را نوازش می نماید، سپس با چابکی از داخل تنور بیرون می پرد و با بیرون آمدن از تنور، گربه را برمی دارد و در حالی که او را در بغل می گیرد به حرکت خود ادامه می دهد.

■ سه راهی

احمد، گربه در بغل، از کنار مغازه قصابی بسته ای می گذرد، گامهای احمد می ایستد، درب سطل آشغال کنار مغازه با دست احمد برداشته می شود، داخل سطل دو، سه تکه استخوان دیده می شود، احمد گربه را در داخل سطل می گذارد و درب سطل را می بندد. سپس وارد خیابان می شود. ناگهان پای احمد به لبه برجسته درب فاضلاب گیر می کند، احمد با تعجب به زیر پای خود می نگرد درب فلزی و گرد فاضلاب را می بینیم. احمد لحظاتی به درب فلزی خیره می نگرد، سپس خم می شود و انگشت های خود را در سوراخهای دو سمت درب فرو می برد و با تمام قدرت سعی می کند درب را از جا در بیاورد پس از چند لحظه یکهو درب تکانی می خورد و

از جا درمی آید. احمد با چراغ قوه داخل فاضلاب را روشن می کند، نردبان میله ای و عمق فاضلاب دیده می شود، چهره احمد درهم می رود، انگار بوی بدی از داخل فاضلاب بیرون می آید، در فاصله صد متر به احمد از پشت دیوار کوچه ای، سر میرکیانی را می بینیم که مخفیانه احمد را زیر نظر دارد و مواظب اطراف نیز هست. دوربین در داخل فاضلاب که به شکل تونل بسیار باریکی است قرار دارد، احمد از پله ها پایین می آید و وارد تونل می شود، فضا به وسیله چراغ قوه قلمی نیمه روشن شده است، پاهای احمد تا بالای زانو در فاضلاب و کثافات فرو رفته، چهره احمد را که از بوی بد فاضلاب درهم رفته می بینیم.

□□□

در یک پلان مادر آن دو دختر بچه را که نابیناست و چهره اش غرق خون است و با دستهایش به دنبال دو فرزندش می گردد و ضجه می زند، دیده می شود. در پلانی دیگر عبور دو برانکاری که پیرزن و پیرمرد مجروح بر روی آنها هستند دیده می شود.

□□□

احمد در فاضلاب شروع به حرکت می کند. در سقف فاضلاب چند موش دیده می شود که خود را به داخل آب فاضلاب پرتاب می کنند. احمد با شتابی بیشتر حرکت می کند.

■ دوراهی فاضلاب

احمد تا کمر در داخل فاضلاب فرو رفته صورتش خیس عرق و بر شانه اش موشی دیده می شود، احمد بسیار خونسرد با دست موش را می گیرد و او را به دیواره فاضلاب می چسباند سپس با تقلا سعی می کند که سریعتر به جلو برود.

■ سه راهی

احمد تا سینه در داخل کثافات فاضلاب فرو رفته و با صورتی خیس از عرق به سه راهی می رسد، سه طرف را می نگرد، در کنار خود پلکان میله ای را می بیند، به سمت آن رفته و از پله هایش بالا می رود.

■ چهارراه اصلی شهر

درب گرد و فلزی در کف خیابان از جا درمی آید و به کناری گذاشته می شود سر احمد از دهانه فاضلاب بیرون می آید، چشمهای مصمم و خونسرد احمد اطراف را می نگرد. گویا چهارراه را شناخته است. دستهای احمد درب فلزی فاضلاب را به روی دهانه فاضلاب می کشد و خودش دوباره به داخل فاضلاب می رود.

■ تونل اصلی

- تونل فاضلاب قدری گشادتر است. احمد با صورتی لجنی و در حالی که بر دو طرف شانهاش دو، سه موش دیده می شود به جلو می آید. دست احمد با خونسردی موشها را از روی شانهاش برمی دارد و آهسته به دیواره های تونل می چسباند. احمد با عجله به پیش می آید. ناگهان زیر پایش خالی می شود و تاگردن در داخل فاضلاب فرو می رود. احمد به سرعت سعی می کند مسیر خود را اصلاح کند تا از آن فرورفته گی بیرون بیاید. پس از یکی دو متر تا سینه از داخل فاضلاب بیرون می آید، احمد همچنان با تمام قدرت به جلو می رود.

■ پیچ دوراهی

تونل گشادتر شده و از انتهای راه سمت چپ قدری نور کم رنگ مهتاب دیده می شود احمد سریع به راه سمت چپ می پیچد. و نفس نفس زنان به جلو می رود.

■ دهانه فاضلاب

دهانه فاضلاب از بیرون دیده می شود، احمد با پیکری غرق لجن از دهانه فاضلاب بیرون می آید، چشمهای مصمم و خسته احمد اطراف دهانه را می نگرد. از دید احمد اطراف را می بینیم، کوره راهی در کناره شهر در زیر نور مهتاب دیده می شود. چشمهای احمد به کوره راه خیره می ماند.

■ پادگان مریوان

در زیر پنجره اتاق احمد که مشرف به حیاط است، گربه یک چشم در آفتاب نشسته و مشغول خوردن تکه گوشتی است. دوربین از روی گربه بالا می آید و در

قاب پنجره اتاق احمد قرار می گیرد. از پشت پنجره احمد را می بینم که بر زمین نشسته و با مجتبی عسکری گفتگو می کند.

■ داخل اتاق

مجتبی عسکری با دقت به احمد می نگرد و احمد با خونسردی بدون اینکه به مجتبی نگاه کند می گوید.

احمد:

هشت تا دهنه فاضلاب، هر هشت تارو، ده پونزده متر می ری تو، از همون جا شروع می کنی مین گذاری کردن. حواست باشه با مین و سیم تله کاملاً راه رو ببند. البته استتار مین ها شرط اول کاره.

عسکری:

چشم، رو چشتم... اما چیزه این خانمم... چطور بگم همون جوروی که می دونید دو ماهه که من با خانمم... ازدواج کردید.

احمد:

بله... شما هم محبت کردید اجازه دادید که ایشون رو بیارم مریوان... خوب الحمدلله تو بیمارستان پیش خودم مشغول فعالیت.

عسکری:

برادر جان هیچ رودریا یستی نکن، اگر می بینی که خانومت تحمل این مأموریت رو برای تو نداره، اصلاً به خودت فشار نیار. من یکی دیگه رو می فرستم.

احمد:

نه برادر احمد چیزه... برادر جان من کاملاً درک می کنم، توی ماه های اول بین زن و شوهر علاقه و محبت خیلی شدید و زود برای هم نگران می شن، اصلاً خودت رو ناراحت نکن من کس دیگه ای رو می فرستم.

عسکری:

احمد:

نه برادر احمد اصلاً صحبت نرفتن من نیست... چیزه اگر اجازه بدید این مأموریت رو با خانومم انجام بدم.

عسکری:

با خانومت!!!

احمد:

بله چون بهش قول دادم.

عسکری:

- احمد: چه قولی؟!
 عسکری: قول اینکه، اگه تو هر مأموریتی اونم بتونه همکاری کنه باید همراهم بیاد.
- احمد: یعنی تو این کار می تونه با تو همکاری کنه؟!
 عسکری: ظاهراً بله چون توش درگیری نیست.
- احمد: از کجا معلوم.
 عسکری: بله معلوم نیست ولی اگر اجازه بدید، بذارید که همراهم باشه. چون ظاهراً بی خطره.
- احمد لحظاتی سکوت می کند. سپس با صدایی آرام می گوید:
 احمد: تیراندازی بلده؟
 عسکری: خیلی بهتر از من.
 احمد: فرزند و چابک هست.
 عسکری: اگر بیشتر از من نباشه کمتر نیست.
- در این لحظه رضا دستواره سرش را از درب اتاق داخل می کند و خطاب به احمد و عسکری می گوید.
 دستواره: ما هم هستیم.
 مجتبی و احمد به رضا نگاه می کنند، عسکری تعجب کرده، احمد با لبخند به دستواره می گوید.
 احمد: تو چی شمام هستی؟
 دستواره: تو گپ زدن، دل و قلوه دادن، تحویل گرفتن، بابا به پیغمبر ما هم آدمیم. ناسلامتی ما عزب اوغلی هستیم، بیشتر محتاج محبتیم، یه چهار ثانیه هم با ما گپ بزن برادر احمد. یتیمیم، غریبیم، فقیریم، حقیریم، اسیریم، بابا اسیرتیم برادر احمد، قبض مارم تحویل بگیر یه مهری بزن، یه وقت می بینی از کمبود محبت بیهوش شدیم و کار دادیم دستتونها، برادر مجتبی سابقه من رو داره.
- رضا دستواره قبضی را که در دست دارد دراز می کند و می گوید.
 دستواره: مجتبی جون دستات پا که اینو بگیر بده خدمت برادر احمد

شاید به نونی گیر ما بیاد.

مجتبی برمی خیزد و قبض را از دستواره می گیرد. دستواره آرام به مجتبی می گوید.

دستواره: خوب جا خوش کردی اینجاها، به نسخه ای برات پیچیدم که چشات رو تا لحظه شهادت چپ می کنه.

مجتبی قبض را می گیرد و زیر لب به دستواره می گوید.

عسکری: عمراً... حالا این قبض جنابعالی چی چیه؟!

احمد قبض را از عسکری می گیرد و مشغول نوشتن می شود، دستواره خطاب به عسکری می گوید.

دستواره: حواله آرد این ماه شهره.

■ اتاق مجتبی عسکری

اتاقی بسیار محقر، بر روی جعبه بزرگ مهمات آینه شمعدانی زیبا و ظریفی قرار دارد. مجتبی در حال جاسازی وسایل مین گذاری در ساک است. همسر مجتبی در حال خواندن نماز است، عقربه های ساعت رومیزی چهار صبح را نشان می دهد. همسر سلام نماز را می دهد. عسکری در حین کار خطاب به او می گوید.

عسکری: هنوز روی تصمیمت هستی؟

همسر در حالی که مشغول ذکر گفتن است هیچ نمی گوید.

عسکری: بازم میگم اونجا همچین بی خطرمن نیست ها؟

همسر همچنان با تسبیح ذکر می گوید.

عسکری: اونجا فاضلابه، از اسمش معلومه چه جور جائیه، تاریک و کثیف.

همسر به حالت اعتراض ذکر سبحان الله را با صدای بلند تکرار می کند. عسکری بی توجه به اعتراض همسر ادامه می دهد.

عسکری: احتمال اینم هست که تو به همچین جایی درگیری پیش

بیاد و کار بیخ پیدا کنه.

همسر عسکری با صدای بلندتر سبحان الله می گوید. عسکری همچنان بی توجه

ادامه می دهد.

عسکری: هیچ می‌دونی اگر اتفاقی برات بیفته مادر و پدرت چی به من می‌گن. با لباس سفید عروسی بردیش و جنازه‌اش رو لجنی برگردوندی.

ناگهان ذکر همسر تمام می‌شود و از کوره در می‌رود.

همسر: بابا مخ منو خوردی مجتبی، می‌دونم، می‌دونم، می‌دونم، با دونستن همه اینا تصمیم دارم باهات پیام.

همسر به سرعت از جا برمی‌خیزد و در حالی که آماده رفتن می‌شود چنین ادامه می‌دهد.

همسر: تورو خدا نگاه کن‌ها، یه مأموریت می‌خواد منو بیره، یه خروار منت و تذکر و هشدار و آژیر قرمز رو سر و کله‌ام می‌ذاره.

عسکری با لحنی بسیار جدی رو به همسر می‌کند و به او می‌گوید.

عسکری: اینم آخرین اتمام حجت، گوش می‌دی بگم یا نه؟

همسر با کلافه‌گی می‌آید و در برابر عسکری می‌ایستد و می‌گوید.

همسر: بفرمایید، سراپا گوشم.

عسکری با کلمات شمرده می‌گوید.

عسکری: اگر یه وقت شهید شدی، نشینی گریه کنی‌ها، گفته باشم.

ناگهان همسر با شنیدن این جمله با صدای بلند می‌خندد. عسکری نیز می‌خندد.

عسکری: راستی یادم رفت این‌رو هم بگم تو فاضلاب تا چشم کار

می‌کنه، موش و سوسک هست‌ها.

همسر با چشمان وحشت‌زده به عسکری می‌نگرد و می‌گوید.

همسر: خوب باشه پس تو اونجا چیکاره‌ای؟

عسکری با تعجب به همسرش نگاه می‌کند و می‌گوید.

عسکری: بله؟! خانوم من دارم میرم اونجا مین‌گذاری کنم نه اینکه

سوسک و موش بکشم.

همسر: خوب خودم می‌کشم.

عسکری: شما باید به من کمک کنی.

همسر: در حالی که به شما کمک می‌کنم، سوسک و موشم هم

می کشم.

عسکری:

عجب بدبختی گیر کردیم ها.

همسر: می شه بپرسم شما توی مأموریت چرا اینقدر حرف

می زنید.

عسکری:

من؟!!

همسر: هیچ دوست ندارم گزارش این بی انضباطی های شمارو به

برادر احمد بدم.

عسکری:

بله!!!؟

■ خیابان

عسکری و همسرش در تاریکی از عرض خیابان می گذرند. عسکری اطراف را زیر نظر دارد، همسرش نیز نگاه های عسکری را زیر نظر دارد.

همسر: همش احتیاط، همش مواظبت، بابا هیچ کسی نیست... انگار

اینجا هم سر سفره عقده.

عسکری با شنیدن سفره ی عقده به همسر می نگرد و در حال راه رفتن با لحنی

جدی می پرسد.

عسکری:

مگر سر سفره ی عقد چیکار کردم.

همسر: هیچی توی بله گفتن به جای من شما لف می دادی.

عسکری:

من؟

همسر: بله شما، برای گفتن یه بله هی استخاره می آوردی و اینور و

اونوررو نگاه می کردی. یادت رفته ذکر احتیاط احتیاط گرفته

بودی.

عسکری:

حیف که تو مأموریتیم.

همسر: مگر تو مأموریت نمی شه درباره ی زندگی حرف زد.

عسکری: چرا اتفاقاً پیشنهاد می دم بریم تو فاضلاب و درباره ی اجاره

خونه و آینده ی زندگیمون بحث کنیم.

همسر:

خیلی خوبه ولی برای یه بار هم شده منطقی بحث کن.

با این جمله همسر، عسکری انگار آتش می گیرد، در جا می ایستد و با حالت

آتش گرفته با صدایی خفه می‌گوید.

عسکری: فاطمه بس کن چرا با این زیونت گوشت تن منو آب می‌کنی.

همسر با دیدن خشم و عصبانیت عسکری کودکانه می‌خندد و در حالی که به راه می‌افتد چنین می‌گوید.

همسر: آخه مجتبی جون چطور هنوز شوخی‌ترین حرفارو جدی می‌گیری. مردم از سادگی تو به خدا.

عسکری مات و مبهوت به همسرش می‌نگرد و سپس با گامهایی سریع حرکت می‌کند و زیر لب با خود می‌گوید.

عسکری: به خدا راست گفتن که زن بلاست، بلا.

همسر: و خدا هیچ خونه‌ای رو بی بلا نکنه.

عسکری: خوب البته، اما توی مأموریت خوب نیست بلا سر آدم بیاد.

■ خیابانی خلوت

عسکری و همسرش به سمت دریاچه فلزی فاضلاب که در کنار خیابان قرار دارد می‌آیند. تنها صدای جیرجیرکها و قدمهای آن دو به گوش می‌رسد. به محض رسیدن به کنار دریاچه فاضلاب، عسکری به کمک دو میله فلزی که در سوراخهای درب می‌اندازد، با یک حرکت دریاچه فلزی فاضلاب را از جا در می‌آورد. دوربین از داخل فاضلاب صحنه کنار رفتن دریاچه را نشان می‌دهد. از زوایای پایین عسکری و همسرش را در کنار دهانه‌ی فاضلاب می‌بینیم. همزمان موسیقی دلهره‌آوری که نجوای موشها در لابلای آن شنیده می‌شود، با تصویر همراه می‌شود. نور چراغ قوه به وسیله عسکری در داخل دوربین می‌تابد. سپس، نخست عسکری وارد فاضلاب می‌شود و در پی او همسرش، ما پاهای محتاط عسکری را می‌بینیم که از پله‌های فلزی پایین می‌آید.

■ اتاق مراقبت‌های ویژه

خبیرنگار را دو پرستار گرفته‌اند و به زور از اتاق مراقبت‌های ویژه بیرون می‌برند. خبیرنگار که عصبانیست با فریاد خطاب به پرستارها می‌گوید.

خبرنگار:

ولم کنید، بذارید واقعیت رو بگم، بذارید با چشم باز این چند روز آخر عمرش رو بگذرونه، بذارید حداقل من بهش راست بگم...

ناگهان از داخل اتاق مراقبت‌های ویژه جوانی با حالت پریشان بیرون می‌آید و به پرستارها می‌گوید.

جوان:

سردار میگه ولش کنید، بذارید بیاد حرفاشو بزنه.

پرستار ۱:

خطرناکه، ناراحتی و استرس برای ایشون سمّه.

خبرنگار:

بی خبری سمّه، ظاهرسازی خطرناکه، بذارید بدونه تو این شهر آشفته چه اتفاقی داره می‌افته، بذارید بفهمه به سر این نوجوان‌هایی که باهاشون می‌شد تا قلب تل‌آویو رفت چی داره میاد.

فریبا از روی دست‌نوشته می‌خواند و حمیده با تعجب و کلافه‌گی او را می‌نگرد.
فریبا: جوان گفت: ره‌اش کنید، خود سردار گفتن.

پرستارها با بی‌میلی منورها کردند و منم عصبانی و ناراحت به داخل اتاق مراقبت‌های ویژه رفتم.

حمیده:

پس بقیه اون ماجرای فاضلاب چی شد؟

فریبا دو سه برگ را ورق می‌زند.

فریبا:

فکر کنم باشه، حالا بزار همینجوری که هست بخونم.

■ اتاق مراقبت‌های ویژه

به محض ورود خبرنگار به داخل اتاق مراقبت‌های ویژه و خیره شدن خبرنگار به چشمهای مظلوم و بی‌رمق سردار، سکوت بر اتاق حاکم می‌شود، انگار خبرنگار را برق می‌گیرد، ساکت و بی‌صدا به سردار خیره‌خیره می‌نگرد. سردار نیز با لبخندی کم‌رنگ ساکت و بی‌حرکت به خبرنگار چشم دوخته. لحظاتی به همین حال می‌گذرد، ناگاه در چشمهای خبرنگار اشک پر می‌شود و در عرض چند ثانیه قطرات اشک از چشمهای او سرازیر می‌گردد. لبخند بر چهره سردار محو می‌شود. به یکباره خبرنگار بغض‌اش می‌ترکد و به سمت تخت سردار می‌دود و در حالی که خود را به

روی پاهای سردار می اندازد با صدای بلند می‌گرید و می‌گوید.

خبرنگار:

خدا منو بکشه اگر بخوام سر سوزنی شمارو آزار بدم. به خدا من گناهی ندارم، تقصیر من نیست... تورو به جدت به من درست جواب بده، اگه بهت دروغ بگم، چاخان پاخان سر هم کنم همین تو، از من می‌گذری؟ بهم نمی‌گی من به تو اعتماد داشتم چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا واقعیت رو ازم پنهون کردی؟ چرا اون گمشده رو پیدا نکردی؟... پس بهم حق بده...

سردار در حالی که بی‌رمق بر سر خبرنگار دست می‌کشد، با صدایی ناتوان

می‌گوید.

بگو، هر چی هست بگو...

سردار:

خبرنگار سر از روی پاهای سردار بر می‌دارد و می‌گوید.

خبرنگار:

حاجی کاش می‌شد یه توک پا با هم می‌رفتیم بیرونو توی شهر یه چرخی با هم می‌زدیم. حاجی به پیغمبر خدا تو شیمیایی نیستی، این جوونهای طفل معصوم شیمیایی شدن، بیا ببین چه جوری فکر می‌کنن، بیا دلمشغولیهاشون رو تماشا کن. تو شهر همچین شیمیایی زدن که چشم چشم رو نمی‌بینه. می‌پرسی دشمن یا دوست؟ منم می‌گم دشمن پاس داده به دوست، دوست هم آبخار زده تو زمین خودمون. حاجی اینو باور کن حاج احمد متوسلیان مُرد، یعنی کشتنش، جوون امروز دنبال یه گمشده دیگه‌اس، احمد متوسلیان کیه؟... همچین با هوار و شعار از جبهه و بسیج دفاع کردن که سیا و موساد هورا کشیدن. همچین جوونهارو بدبین کردن که اسم جبهه و بسیج مترادف تعصب و خشونت و خشکه مقدسی شده. جوون امروز از دهن همین امرا و وزرای حاضر شنیده که دیگه زمان شادی و آزادی فرار سیده... آخه بی‌انصاف، وقتی جبهه و بسیج رو با گریه و خشونت بغل هم می‌ذاری اونوقت توقع داری این

جوون برای جبهه تره خورد کنه؟ اونوقت حاجی جون وقتی جبهه اینجوری تحریف شد و جوون بهش پشت کرد، حاج احمد متوسلیان می‌تونه برای این جماعت معیار و محک بشه؟ نه به پیغمبر، نه به حضرت عباس، وقتی برای بزرگای قوم، احمد متوسلیان یه قصه فراموش شده است، توقع داری گمشده جوون این مملکت بشه احمد متوسلیان؟! حضرت سردار باور کن که این جوونا گناهی ندارن، اگه اینها زمان جنگ بودن و اون هوارو تنفس می‌کردن به امیرالمؤمنین تا قلب بغداد هم می‌رفتن. هوای امروز شهر، هوای اون روزا نیست. بزرگای امروز، بزرگای اون روزا نیستن، سیاستها، دیگه سیاستهای عین دیوانتی نیست. ... کجای کاری شما؟ حالا می‌گی چی؟! با این وضع و اوضاع بازم حرفت همونه... بازم برم احمد متوسلیان رو پیدا کنم؟ بازم برم از زیر خاک نامردی و فراموشی زره غرق خون احمد متوسلیان رو بیرون بکشم و سردست بگیرم و داد بزنم که آی جوونها یه حاج احمدی بود که از نوک پا تا فرق سر همه چی تموم بود؟ شجاع بود عین یه شیر، مهربون بود عین یه مادر، مرد بود عین پوریای ولی، عاشق بود عین مجنون؟؟ هان؟... چی میگی؟ باز برم دنبال گمشده بگردم. واسه این جوونی که خودش گمشده.

سردار در حالی که بی صدا با چشمانی که حتی یک بار پلک نمی‌زنند اشک می‌ریزد، آهسته آهسته رعشه می‌گیرد و به محض شدید شدن تشنجش با صدایی دلخراش ضجه می‌زند و می‌گوید.

سردار: دژ شلمچه همینجاست!... بچه‌های مردم دارن قتل عام می‌شن، جیگرگوشه‌ها مون دارن تارو مار می‌شن، رسول برو حاج احمد رو بیار و به این مردم نشون بده، برو حاج احمد رو بیار تا این لشکر زمین‌گیر شده رو فرماندهی بکنه، رسول... برو... برو بی سیم بزن حاج احمد بیاد... برو...

سردار ناگهان از هوش می‌رود و چشمهای غرق اشکش بسته می‌شود.

■ اتاق احمد، مریوان

احمد در حالی که زانوهای خود را در بغل گرفته و به دیوار اتاق تکیه داده در فکر است، لحظاتی می‌گذرد، ناگاه تصمیمی احمد را بلند می‌کند، احمد به سرعت برمی‌خیزد و در حالی که فانسقه و کلتش را می‌بندد و پوتین‌هایش را به پا می‌کند، از اتاق خود بیرون می‌زند، هوا بین الطلوعین است. احمد را در محوطه پادگان می‌بینیم که از درب جبهه بیرون می‌زند.

■ فاضلاب

عسکری تا به زانو در فاضلاب فرو رفته و مشغول مین‌گذاری است. همسرش در حالی که ساک و ساییل را در دست دارد با چشمان وحشت‌زده‌اش اطراف را می‌نگرد. ناگهان چشمش به پشت عسکری می‌افتد، موشی بر پشت او راه می‌رود. به یکباره همسر جیغ بلندی می‌کشد. عسکری از وحشت در جا می‌چرخد و به همسرش می‌نگرد.

عسکری: چی؟! چی شده؟ کی بود؟

همسر در حالی که با انگشت پشت عسکری را نشان می‌دهد با لکنت می‌گوید.

همسر: موش!!! موش‌رو پشته.

با شنیدن سخن همسر، عسکری نفس حبس شده‌اش را خارج می‌کند و با عصبانیت می‌گوید.

عسکری: نمی‌شه شما با این همه شجاعتی که دارید برگردید منزل و

منو با این موشها تنها بذارید.

همسر که از جیغ زدن خود پشیمان و شرمنده شده سرش را پایین می‌اندازد.

عسکری با مشاهده شرمندگی همسر می‌گوید.

عسکری: اون سیم تله رو بده، اون سیم نازکه‌رو.

همسر در زیر نور چراغ قوه در داخل ساک به دنبال سیم تله می‌گردد، ناگهان در

داخل ساک موشی را می‌بیند، ناخودآگاه دستش را از ساک بیرون می‌کشد و از

وحشت چشمانش بیرون زده. عسکری همچنان برای گرفتن سیم تله دستش را دراز

کرده است، همسر مات و متحیر به داخل ساک می‌نگرد، دستش بی حرکت مانده
عسکری به کلافه گی می‌گوید.

عسکری: گفتم اون سیم نازکه رو بده. دیر شد.

همسر بی هیچ عکس‌العملی همچنان به داخل ساک خیره است، ناگاه تصمیمی
در چهره‌اش هویدا می‌شود، به یکباره دست در ساک می‌کند و موش را می‌گیرد و از
ساک بیرون می‌اندازد. سپس بدون اینکه به عسکری نگاه کند به دنبال سیم تله
می‌گردد. عسکری با دیدن این عمل همسرش لبخند شیرینی بر لبانش نقش می‌بندد.
دست همسر دراز می‌شود و سیم تله را به سمت عسکری می‌گیرد. در یک لحظه نگاه
هر دو به هم تلاقی می‌کند. عسکری با لبخند از همسرش تشکر می‌کند و همسر نیز
لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند.

■ دهانه خارجی و انتهایی فاضلاب

حاج احمد در حالی که با دقت طرف را زیر نظر دارد به سمت دهانه فاضلاب
نزدیک می‌شود. به محض رسیدن به دهانه گوش تیز می‌کند، هیچ صدایی از داخل
فاضلاب شنیده نمی‌شود. از دهانه فاضلاب بیرون می‌آید و به سمت کوره‌راه گام
برمی‌دارد پس از مسافتی که طی می‌کند می‌ایستد، اندیشناک به انتهای کوره‌راه
می‌نگرد و زیر لب می‌گوید.

حاج احمد: امشب باید چشم انتظار شون باشیم.

■ دهانه فاضلابی دیگر - داخلی

عسکری با سروکله‌ای آشفته و خیس از عرق مشغول مین‌گذاری است، همسرش
در حالی که به او کمک می‌کند چنین می‌گوید.

همسر: من که خیلی خوشحالم، تو چی؟

عسکری: من؟ نه من خیلی بدحالم.

همسر با شنیدن پاسخ عسکری اخم‌هایش درهم می‌رود. و گله‌مند می‌گوید.

همسر: حدس می‌زدم یخچال..

عسکری با تعجب نیم‌نگاهی به همسرش می‌اندازد و می‌گوید:

عسکری: منظورت به منه؟

همسر: نه به خودمه.

عسکری: من که دارم شورشور عرق می ریزم کجام به یخچالها می خوره.

همسر: احساسات. انگار نه انگار که اولین باره تو انجام یه مأموریت من باهاتم.

عسکری در حین انجام کار تازه متوجه منظور همسرش می شود. لبخند شیرینی می زند و می گوید.

عسکری: آخه وقتی تو کنار می اصلاً احساس مأموریت نمی کنم. حس می کنم که تو خونه دارم کار انجام می دم.

همسر با اعتراض می گوید.

همسر: یعنی خونه رو داری مین گذاری می کنی؟

عسکری بدون توجه به سخن همسر می گوید.

عسکری: آره دیگه. (یکهو متوجه حرف همسرش می شود با دستپاچگی رو به او می کند) نه بابا کدوم احمقی خونه اش رو مین گذاری می کنه.

ناگهان از سمت دهانه نیمه باز فاضلاب صدای گامهای کسی می آید که رفته رفته به دهانه نزدیک می شود. عسکری با شنیدن صدای گامها به سرعت انگشت بر بینی می گیرد و همسرش را دعوت به سکوت میکند. همسر هم که متوجه نزدیک شدن گامها شده با وحشت به عسکری می نگرد. سپس با نفس حبس شده به دهانه فاضلاب نگاه می کند. درب فاضلاب اندکی نیمه باز است. صدای پا نزدیک و نزدیک تر شده و در کنار درب فاضلاب قطع می شود. با ایستادن گامها، عسکری بی صدا دست می برد و اسلحه اش را بر می دارد. سپس با احتیاط و زحمت گلنگدن آن را می کشد و به همسرش اشاره می کند که از زیر دهانه فاضلاب کنار برود. لحظات به کندی می گذرد، چشم های هر دو به سمت دهانه فاضلاب دوخته شده، هیچ صدایی شنیده نمی شود ناگاه صدای کنار رفتن درب فاضلاب شنیده می شود. بر صورت همسر عرق نشسته. دستهایش به آرامی گلنگدن اسلحه اش را می کشد. نور چراغ قوه ای از بالای دهانه به داخل فاضلاب می افتد. عسکری و همسر ساکت و بی صدا به حرکت نور چراغ قوه خیره شده اند. ثانیه ها به کندی ساعت می گذرد.

انگشت عسکری ماشهٔ اسلحه‌اش را به نرمی لمس می‌کند. ناگهان نور چراغ قوه خاموش می‌شود و پس از چند لحظه صدای درب فاضلاب می‌آید که بر روی دهانه قرار می‌گیرد. به محض بسته شدن درب فاضلاب چراغ قوه دست همسر روشن می‌شود و ما فضای فاضلاب را واضح می‌بینیم. همسر با صدای آرام و آهسته از عسکری سؤال می‌کند.

همسر: یعنی کی بود؟!

عسکری متفکرانه به همسرش می‌نگرد سپس شانه‌هایش را به علامت ندانستن بالا می‌اندازد. ناگاه به سرعت وسایلش را جمع می‌کند و خطاب به همسرش می‌گوید.

عسکری: سریع جمع کن بریم، وقت کمه، هنوز پنج تا دیگه مونده.

همسر در حالی که به سرعت مشغول جمع‌آوری می‌شود، می‌گوید.

همسر: من فکر نمی‌کنم اون آدم از دهانه فاضلاب زیاد دور شده

باشه، معلوم نیست شاید یه گوشه کمین نشسته تا ما بیرون بیایم، به نظر من صلاح نیست الان از فاضلاب بیرون بریم.

عسکری: ما از فاضلاب بیرون نمی‌ریم، از توی فاضلاب می‌ریم

سمت دهنه بعدی.

همسر: فکر خوبییه.

عسکری در حالی که وارد جویبار لجن می‌شود خطاب به همسر می‌گوید.

عسکری: عجله کن، اگر هوا روشن بشه، بیرون اومدن از فاضلاب

جلوی چشم مردم غیرممکنه.

همسر در حالی که در پشت سر عسکری حرکت می‌کند و تاکمرو وارد لجن شده

به لجن‌ها و دیوارهٔ فاضلاب نگاه می‌کند. زن و شوهر با عجله و شتاب در لجن‌ها با جلو می‌روند، پس از چند لحظه همسر با لبخند می‌گوید.

همسر: چقدر برام شیرینه.

عسکری: چی شیرینه.

همسر: برای سلامتی و امنیت مردمی که بالای سرمون، تو

خونه‌هاشون خوابیدن تاکمرو تو لجن برم.

- عسکری: شیرین تر از این می دونی چیه؟
همسر: نه چیه؟
- عسکری: یه دوربین باشه و از این وضع تو که تو لجن داری شننا می کنی فیلم بگیره و به بابات نشون بده فکر کنم با دیدن این وضع، بابات یا سخته کنه یا برای سر من یه میلیون جایزه بذاره.
- همسر: آقا جون وقتی روز عقد اون دفتررو امضاء کرد، می دونست تنها دخترش رو به کی داره می ده.
- عسکری: می دونست؟ من فکر نمی کنم.
- همسر: چرا می دونست، خودش بهم گفت.
- عسکری: از من گفت؟
- همسر: آره گفت فاطمه تو خوشبخت می شی، چون شوهرت عاقل ترین دیوونه دنیاست.
- عسکری که تا سینه در لجن فرو رفته و با عجله به جلو می رود می گوید.
عسکری: حالا ببینم با این موشها و لجن فاضلاب احساس خوشبختی می کنی؟
- همسر: هر کس که شانس بیاره و برای یه شهر بتونه مادری کنه خوشبخت ترین زن دنیاست.

■ خیابان، کنار دریچه فاضلاب

- احمد دو گیره فلزی را داخل سوراخهای در فاضلاب می اندازد و با یک حرکت در را از جا در می آورد و سپس چراغ قوه را به داخل فاضلاب می اندازد و با دقت به داخل آن می نگرد. سپس زیرلب می گوید.
- احمد: هنوز اینجا نرسیدن...
- احمد به آسمان و اطراف می نگرد، هوارو به روشنی می رود. احمد با دلواپسی به داخل فاضلاب می نگرد و با خود می گوید.
- احمد: عجله کنید بچه ها، هوا داره روشن می شه.
- پای احمد درب فاضلاب را به سر جایش سر می دهد و سپس حرکت می کند و

از آنجا دور می شود.

■ داخل فاضلاب، زیر دهانه دیگری

عسکری و همسرش در زیر درب فاضلاب دیگری مشغول مین گذاری هستند، سر و وضع هر دوی آنها لجنی و آشفته است. عسکری با عجله کار می کند و همسرش نیز مانند یک دستیار ماهر به او کمک می کند.

عسکری: مثل اینکه تا بین من و تو حرف زدن ممنوع نشه، کار پیش نمیره.

همسر: منم همین نظر رو دارم، پس تا تموم شدن کار، حرف بی حرف.

عسکری با دو انگشتش به همسر اشاره می کند که دم باریک را بدهد. همسر خنده اش می گیرد، در حالی که دم باریک را به عسکری می دهد می گوید.
همسر: نه دیگه اینجوری.

■ درب دیگر فاضلاب - داخلی

عسکری و همسرش با عجله مشغول مین گذاری هستند.

■ مکانی دیگر در فاضلاب - داخلی

عسکری کار مین گذاری در آنجا را تمام می کند.

■ شهر مریوان

خورشید تقریباً بالا آمده و تمام شهر روشن است.

■ حیاط خانه عسکری

دو جفت پوتین لجنی جلوی درب ورودی راهرو دیده می شود.

■ شهر مریوان

قرص خورشید آرام آرام دیزالو می شود به هلال ماه، لانگشات مریوان را

می بینیم که چراغهای بی شماری در آن سوسو می زند. لانگشات شهر دیزالو می شود به صفحه ساعتی که عقربه ثانیه شمار آن تیک تیک کنان حرکت می کند. عقربه ساعت بر روی یک ربع به دوازده می باشد.

■ محوطه پادگان

از دید کسی در محوطه پادگان حرکت می کنیم، دوربین به سالن بزرگی می رسد داخل آن اکثر بچه ها جمع شده اند، رضا دستواره در وسط جمع بچه ها ایستاده و در حالی که در پشت یک تریبون خیالی قرار دارد برای بچه ها سخنرانی می کند. دوربین در کنار درب سالن می ایستد و نظاره گر داخل می شود.

رضا دستواره: ما در سخنرانی های گذشته عرض کردیم که تمامی مطالب گفته شده، مملو از محتویات است که مطالب پراهمیت را جایگزین دیگر موضوعات مورد اشاره کرده بودیم و تدریجاً به سمت تحقیق بر حول موضوع پرت و پلائی که مهمترین دل مشغولی بشریت می باشد حرکت کردیم و واژه بشریت را در مرتفع ترین نقطه غیر قابل بشریت مستقر کردیم و هاو نگی را ترسیم کردیم که مخ های حضار محترم باید در آن کوبیده شود و مطالب عمیق آنها استخراج گردد. این مطلب اشاره به آن شعری دارد. که شاعر فرمود: لبلب من لبلب تو باقالی به چند من یا آن شعر عمیق که گفت مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک، این صحیح نیست که همراه کوپن عرضه کنند پیکر من.

ناگهان تمامی بچه ها همراه با خنده شروع به کف زدن می کنند رضا دستواره جهت پاسخ به ابراز احساسات حضار مانند بنی صدر دستهایش را در هم می گیرد و در بالای سرش تکان تکان می دهد، سپس خم می شود تا برای حضار تعظیم کند که ناگهان صورتش بر روی تریبون خیالی می خورد و با جیغی دردناک صورت خود را می گیرد و بر زمین می افتد. حاج احمد که در آستانه درب ایستاده با لبخندی شیرین به رضا دستواره می نگرند. سپس درحالی که سرش را تکان تکان می دهد از آنجا می گذرد.

ساعت مچی حاج احمد وارد کادر می شود، عقربه های ساعت بر روی ۱۲ می باشد احمد چشم از ساعت بر می دارد همزمان حسین قُجه ای از راه می رسد که به حاجی می گوید.

حسین: تقریباً تو خیابونها دیگه هیچ رفت و آمدی نیست.
فکر کنم یواش یواش پیداشون بشه.

حاج احمد: تو برو پیش بچه ها نذار معرکه رضا تموم شه، بهترین شیوه برای آماده باش غیر مستقیم بچه ها، معرکه گرفتن رضاست.

حسین: با صدای اولین انفجار بچه ها رو حرکت بدم یا با آخرین صدا.

حاج احمد: با اولین صدا. منتها تا انفجارها قطع نشده بچه ها رو وارد خیابون نکن. فهمیدی برادر قجه ای؟ با اولین صدا!

■ خانه عسکری

ساعت شماطه دار تیک تیک کنان در جلوی آینه شمعدان دیده می شود. عسکری و همسرش ساکت و بی صدا زانوهایشان را در بغل گرفته اند و به عقربه های ساعت خیره شده اند.

- تصویر ساعت دیزالو می شود به لانگشات نیمه تاریک شهر. بر روی تصویر شهر، صدای تیک تیک ساعت شنیده می شود، همراه با صدای ساعت تصاویر زیر پی در پی اما آرام به دنبال هم می آیند.

- لانگشات خیابانی.

- لانگشات خیابانی بزرگتر.

- تصویر بسته درب فلزی فاضلاب.

- تصویر تعدادی خانه که در تاریکی به خواب رفته اند.

- تصویر حاج احمد در پشت بام ساختمان پادگان.

- تصویر خیابانی از شهر.

- تصویر خیابانی باریک تر.

- تصویر ساعت شماطه دار.

- تصویر صوت عسکری که به ساعت خیره است.

- تصویر صورت همسرش که به ساعت می نگرد.

- تصویر میدان شهر.
- تصویر درب فلزی فاضلاب.
- تصویر دیگری از درب فاضلاب دیگر.
- تصویر بسته درب فلزی فاضلابی دیگر.
- تصویر دوربین با آرامش به چند درب فاضلاب در مکانهای مختلف نزدیک می شود.
- تصویر ساعت شماتپه دار که ساعت ۱ بامداد را نشان می دهد.
- تصویر حاج احمد که به ساعت مچی اش می نگرد.
- تصویر صورت عسکری و همسرش.
- تصویر عقربه های ساعت شماتپه دار.
- تصویر لانگشات نیمه تاریک شهر.
- تصویر نزدیک شدن به درب فاضلاب، ناگهان با انفجاری درب فلزی فاضلاب به هوا پرتاب می شود.
- انفجارهای پی در پی که باعث بیرون پریدن درهای فلزی فاضلاب می شود.
- عسکری و همسرش با صورتی خندان به داخل حیاط می دوند.
- نیروهای پادگان به شکل ستون با هدایت حسین قُجه ای و رضا دستواره به سمت درب پادگان بدو رو حرکت می کنند.
- چراغهای خانه ها و اتاقها در شهر، پی در پی روشن می شود.
- حاج احمد در داخل ماشین می نشیند و درب را می بندد.
- ماشین به سرعت حرکت می کند و از درب پادگان خارج می شود، نیروها با عجله مشغول اعزام به شهر هستند.
- عسکری و همسرش در وسط حیاط روبروی هم نشسته اند و با چشمانی پراشک به یکدیگر نگاه می کنند.
- عسکری: هر کس که برای یه شهر بتونه مادری کنه خوشبخت ترین زن دنیا ست.
- همسر: عجله کن بریم توی شهر.
- نیروهای در داخل خیابانهای مریوان با عجله حرکت می کنند.
- از دهانه فاضلابی همچنان دود بیرون می آید.



■ پشت‌بام منزل حمیده

از دید حمیده شهر تهران را در شب می‌بینیم.

حمیده: خوشبختی به چیه؟

نه به داشتنه نه به نداشتن.

حمیده:

خوشبختی به دلِ خوشه.

فریبا: اگه دلت به یه چیزه با ارزش خوش باشه چه تو فاضلاب

باشی، چه تو بیابون.

حمیده:

چه تو قصر باشی چه تو خرابه، خوشبختِ خوشبختی.

فریبا: مهم دلخوشیه با ارزشه. چاه کنی که توی تاریکی دنبال آب

می‌گرده خوشبخت‌تر از برج نشینیه که به سراب دل بسته.

حمیده:

تلخه ولی باید قبول کنیم که فاطمه تو اون فاضلاب، از

بیشتر دخترهای این شهر خوشبخت‌تره.

فریبا گریه‌اش می‌گیرد.

فریبا: کیفی که فاطمه از زندگی کرد کجا و کسالتی که ما می‌کشیم

کجا.

حمیده: فاطمه، احمد متوسلیان داشت اما من و تو، توی این شهر

شلوغ کی‌رو داریم؟

فریبا:

فعلاً این دستنوشته‌رو داریم. بعدشم دوجفت چشم داریم و

دوجفت پامی‌گردیم دنبال آب، از اون چاه کنه که کمتر

نیستیم.

حمیده:

تو فکر می‌کنی با این خرابکاری که امروز تو کتابفروشی

کردم امیدی به گیر آوردن مابقی دستنوشته‌ها هست؟

فریبا:

امروز سعید فهمید که تو روی این نوع کاغذ مشق خط

می‌کنی.

حمیده:

خوب منظور.

فریبا: اگر من جای اون باشم برای ابراز محبتم همه اون کاغذهارو

به عنوان ناقابل‌ترین هدیه تقدیمت می‌کردم.

حمیده: تو این کارو می‌کردی، اون بیچاره که عقلش به این چیزها
 نمی‌رسه.
 فریبا: بیا دعا کنیم که برسه.

...

به صد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
 به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی